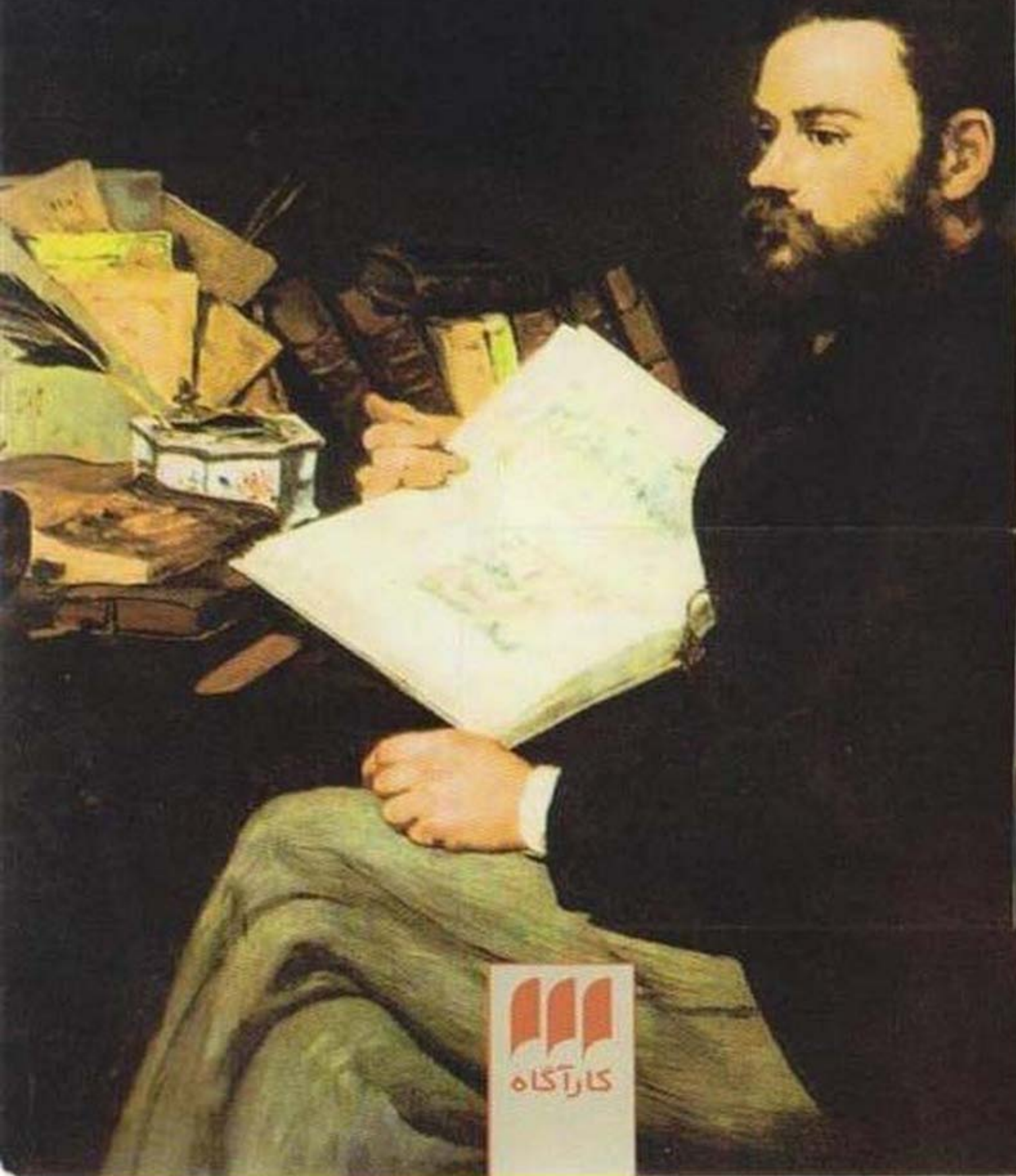


آگاتا کریستی

جسیدی در کتابخانه

ترجمہ مجتبیٰ عبداللہ نژاد

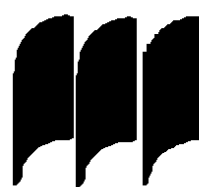


کارآگاہ

آگاتا کریستی

جسدي در کتابخانه

ترجمه مجتبی عبدالله نژاد



کتابهای کارآگاه

این کتاب ترجمه‌ای است از:

The Body in the Library
Agatha Christie
Pan Books Ltd, London, 1959



کتابهای کارآگاه (وابسته به انتشارات هرمس)
تهران، خیابان ولی عصر، بالاتر از میدان ونک، شماره ۱۳۳۷ - تلفن: ۸۸۷۹۵۶۷۲

جسدی در کتابخانه
آگاتا کریستی
ترجمه: مجتبی عبدالله نژاد
طرح جلد: واحد گرافیک هرمس
چاپ اول: ۱۳۸۸
تهران: ۲۰۰۰ نسخه
قیمت: ۲۴۰۰ تومان
چاپ و صحافی: معراج
همه حقوق محفوظ است.

سرشناسه:	کریستی، آگاتا (میلر)، ۱۸۹۱-۱۹۷۶ م. Christie, Agatha (Miller)
عنوان و نام پدیدآور:	جسدی در کتابخانه / آگاتا کریستی؛ ترجمه مجتبی عبدالله نژاد.
مشخصات نشر:	تهران: هرمس، کتابهای کارآگاه، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری:	۲۲۰ ص.
شابک:	978-964-363-581-7
وضعیت فهرست نویسی:	فبا
یادداشت:	عنوان اصلی: The body in the library
عنوان دیگر:	رلز خاتم مارپل
موضوع:	داستانهای انگلیسی - قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده:	عبدالله نژاد، مجتبی، ۱۳۲۸ - . مترجم.
رده بندی کنگره:	۱۳۸۸ ر ۲۳۸۷ ک ۳ / PZ
رده بندی دیویی:	۸۲۳/۹۱۲
شماره کتابشناسی ملی:	۱۵۷۲۸۱۳

به دوستم، نان

فصل اول

۱

خانم بانتری^۱ داشت خواب می‌دید. نخودهایش در نمایشگاه گل و گیاه، جایزه اول را برده بود. کشیش با قبا و ردا جایزه‌ها را در کلیسا توزیع می‌کرد. همسر کشیش با لباس‌شنا در رفت و آمد بود. ولی به رسم پسندیده همه خوابها، اهل محل آن‌طور که در زندگی واقعی از این مسئله ناراحت می‌شوند، ناراحت نبودند ...

خانم بانتری از خوابش حسابی کیف می‌کرد. معمولاً از خوابهای دم صبح که با آوردن سینی چای پایان می‌یافت، لذت می‌برد. در حالت نیمه‌هشیار از سروصدای اول صبح اهل خانه آگاهی داشت. تِقِ تِقِ حلقه‌های پرده و کنار زدن پرده‌های راه‌پله به دست خدمتکار. خِش خِش جارو و خاک‌انداز خدمتکار دیگر در راهرو. غُر غُر سنگین کنار رفتن چفت در ورودی از دوردست.

روز دیگری آغاز شده بود. باید تا آنجا که می‌توانست از نمایشگاه گل و گیاه لذت می‌برد. چون خودش کم‌کم احساس می‌کرد که دارد خواب می‌بیند ...

کرکره‌های چوبی بزرگ پنجره‌های اتاق پذیرایی در طبقه پایین باز می‌شد و صدا می‌کرد. صداها را می‌شنید و نمی‌شنید. تا نیم ساعت دیگر هنوز این سروصداها ادامه داشت. ولی نرم و آرام بود و آرامشش را به

هم نمی‌زد، چون کاملاً آشنا بود. همیشه در آخر صدای قدمهای چالاک و خونسرد مری^۱ در راهرو بود، خَش خَش لباس چیت، یَلَق یَلَق آرام ظروف چینی جای خوری و گذاشتن سینی روی میز بیرون و بعد ضربه آرام به در اتاق و ورود مری و کنار زدن پرده‌ها.

خانم بانتری در خواب اخم کرد. چون اضطرابی به خوابش راه می‌یافت که سابقه نداشت. صداهایی در راهرو که شتابزده و بی‌موقع بود. ناخودآگاه منتظر شنیدن یَلَق یَلَق ظرفهای چینی بود. ولی از یَلَق یَلَق ظروف چینی خبری نبود.

صدای ضربه‌ای به در اتاق به گوشش رسید. ناخودآگاه بین خواب و بیداری گفت:

— بیا تو.

در باز شد. فکر کرد الآن پرده‌ها کنار می‌رود و حلقه‌ها یَق یَق صدا می‌کند.

ولی از یَق یَق پرده‌ها هم خبری نبود. صدای خفه و وحشتزده مری در تاریک‌روشن سبز اتاق طنین انداخت:

— وای، خانم. توی کتابخانه یک جنازه پیدا شده.
این را گفت و زد زیر گریه و از اتاق بیرون دوید.

۲

خانم بانتری توی تختش نشست. یا موضوع خوابش یکباره تغییر کرده، یا ... واقعاً مری بی‌هوا آمده توی اتاق و گفته توی کتابخانه جنازه پیدا شده (که باور نکردنی است. عجیب است).

با خودش گفت: «غیرممکن است. حتماً خواب می‌دیده‌ام.» ولی حتی وقتی این حرف را می‌زد، تا حدی مطمئن بود که خواب نمی‌دیده. مطمئن بود که مری، مری مفرور و خویشتندار، واقعاً این

جمله عجيب را به زبان آورد.

چند لحظه فكر كرد و بعد از ناچارى سقلمه‌اى به همسرش كه كنارش خواب بود زد و گفت:

— آرتور، آرتور. پا شو.

كلنل بانترى خواب‌آلود ناله‌اى كرد و عبارت نامفهومي زير لب گفت و به پهلوى ديگر غلتيد.

— بيدار شو، آرتور. شنيدى مرى چى گفت؟

كلنل بانترى با زبان نامفهومي گفت:

— بله. قبول دارم، دالى^۱.

دوباره به خواب رفت.

خانم بانترى تكانش داد و گفت:

— گوش كن. مرى گفت تو كتابخانه جنازه پيدا شده.

— چى؟

— توى كتابخانه جنازه پيدا شده.

— كى گفته؟

— مرى.

كلنل بانترى سعى كرد قواى پراكنده ذهنى‌اش را جمع كند تا بفهمد چه خبر است. گفت:

— چرت نگو، عزيزم. خواب مى‌ديدى.

— نه، خواب نمى‌ديدم. اولش خودم هم فكر كردم خواب مى‌بينم. ولى

خواب نبود. واقعاً مرى آمد اينجا و اين حرف را زد.

— مرى آمد گفت توى كتابخانه جنازه پيدا شده؟

— بله.

كلنل بانترى گفت:

— امكان ندارد.

خانم بانتری با تردید گفت:

– بله. من هم فکر می‌کنم امکان ندارد.

دوباره به خود آمد و گفت:

– ولی پس چرا مری این حرف را زد؟

– نه. نزده.

– چرا، زد.

– خیالاتی شده‌ای.

– خیالاتی نشده‌ام.

کلنل بانتری حالا دیگر کاملاً بیدار شده و آماده بود موضوع را به نحو

مقتضی فیصله دهد. با مهربانی گفت:

– خواب می‌دید، دالی. مطمئن باش. دلیلش این است که داستان

پلیسی خوانده‌ای. سرنخ ازدواج نافرجام. خودت که خوب می‌دانی. لرد

اجباستون^۱ روی قالبچه جلو شومینه کتابخانه‌اش جنازه زن موطلایی و

زیبایی پیدا می‌کند. توی داستانها، جنازه‌ها معمولاً در کتابخانه پیدا

می‌شود. در زندگی واقعی تا حالا ندیده‌ام.

خانم بانتری گفت:

– شاید حالا ببینی. پاشو برو بین چه خبر است.

– عزیزم. حتماً خواب می‌دیده‌ای. آدم اول که از خواب بیدار

می‌شود، خوابش آن قدر زنده و ملموس است که باورش نمی‌شود. فکر

می‌کند واقعاً چیزهایی که توی خواب دیده اتفاق افتاده.

– خواب من بکلی فرق می‌کرد. درباره نمایشگاه گل و گیاه و زن

کشیش بود که با لباس شنا راه می‌رفت.

کلنل بانتری با انرژی یکباره‌ای از جا جست و پرده‌ها را کنار زد.

آفتاب پاییزی اتاق را پر کرد.

خانم بانتری با اطمینان گفت:

— خواب نمی‌دیدم. بدو برو پایین بین چه خبر است، آرتور.

— بروم پایین بیرسم که توی کتابخانه جنازه پیدا شده؟

خانم بانتری گفت:

— لازم نیست بررسی. البته شاید مری خل شده و برای خودش یک

چیزهایی می‌بیند. ولی اگر جنازه‌ای وجود داشته باشد، خودت می‌فهمی.

مجبور نیستی سؤال کنی.

کلنل بانتری همان‌طور غرغرکنان، روب‌دوشامبرش را پوشید و از

اتاق بیرون زد. راهرو را پشت سر گذاشت و از پله‌ها پایین رفت. پایین

پله‌ها تعدادی از خدمتکارها جمع شده بودند و بعضی‌هاشان گریه

می‌کردند. سرپیشخدمت با تبختر جلو آمد و گفت:

— خوب شد که آمدید، آقا. گفتم به چیزی دست نزنند تا خود شما

بیایید. الآن چه کار کنم؟ بروم به پلیس زنگ بزنم؟

— زنگ بزنی که چی؟

سرپیشخدمت سرش را برگرداند و با حالت سرزنش‌آمیزی به زن

قدبلندی که سر روی شانه آشپز گذاشته بود و حق‌حق گریه می‌کرد، نگاه

کرد و گفت:

— فکر کردم مری به شما خبر داده، آقا. خودش که گفت خبر داده‌ام.

مری همان‌طور که حق‌حق گریه می‌کرد، گفت:

— آن قدر ناراحت بودم که نفهمیدم چی گفتم. کنترلم را از دست دادم

و از حال رفتم. دلم آشوب شد. وقتی دیدم این جوری ... وای، وای،

خدایا ...

دوباره سر گذاشت روی شانه‌های خانم اکلس^۱ و خانم اکلس با

مهربانی گفت:

— آرام باش، عزیزم. آرام باش.

سرپیشخدمت توضیح داد:

— مری چون این کشف وحشتناک را کرده، کمی ناراحت است، آقا. مطابق معمول رفته توی کتابخانه که پرده‌ها را کنار بزند که یکباره ... یکباره پایش خورده به جنازه.

کلنل بانتری پرسید:

— منظورت این است که توی کتابخانه من جنازه هست؟ توی کتابخانه من؟

سرپیشخدمت سرفه‌ای کرد و گفت:

— بهتر است خودتان بروید ببینید، آقا.

۳

— الو، بفرمایید. بله، اینجا کلانتری است. شما کی هستید؟
گروه‌بان پالک^۱ با یک دست دکمه‌های فرنجش را می‌بست و با دست دیگر گوشی را گرفته بود.

— بله، بله، گوسینگتون هال^۲. بله؟ صبح‌بخیر، قربان.
گروه‌بان پالک لحنش تغییر کرد. صدای طرفدار پروپاقرص فعالیت‌های ورزشی پلیس و قاضی بخش را شناخت و خشکی و بی‌حوصلگی‌اش کمتر شد.

— بله، قربان. چه کمکی از من ساخته است؟ متأسفم، قربان. درست نفهمیدم ... فرمودید جنازه؟ بله؟ ... بله ... در صورت امکان ... درست است، قربان. فرمودید جنازه زن جوانی است که نمی‌شناسید؟ متوجهم، قربان. بله، خیالتان راحت باشد.

گروه‌بان پالک سوت ممتدی کشید و شروع به گرفتن شماره افسر مافوقش کرد.

بوی تند و اشتهاآور ژامبون سرخ‌کرده از آشپزخانه به مشام می‌رسید. خانم پالک از آشپزخانه نگاه کرد و گفت:

— چه خبر شده؟

شوهرش گفت:

— اتفاقى افتاده كه از تعجب شاخ در مى آورى. تو گوسینگتون هال
يك جنازه پيدا شده. تو كتابخانه كلنل.

— كشته شده؟

— گفت خفه شده.

— كى هست؟

— كلنل گفت اصلاً نمى شناسدش.

— پس تو كتابخانه كلنل چه كار مى كرده؟

گروه بان پالك با نگاه سرزنش آميزى ساكتش كرد و با لحنى رسمى
پشت خط گفت:

— جناب سروان اسلاك^۱؟ من گروه بان پالك هستم. الان گزارشى به
دستم رسيد كه ساعت هفت و ربع جنازه زن جوانى ...

۴

خانم مارپل داشت لباس مى پوشيد كه تلفن زنگ زد. زنگ تلفن كمى
دستپاچه اش كرد. معمولاً تلفنش در اين ساعت زنگ نمى زد. زندگى
مجردى اش آن قدر مرتب و منظم بود كه هر نوع تماس تلفنى
پيش بينى نشده برايش سؤال برانگيز بود.

با حيرت به گوشى تلفن نگاه كرد و به خودش گفت: «وا، اين ديگه
كيه؟»

ساعت تماسهاى دوستانه همسايگان معمولاً بين نه تا نه و نيم بود.
برنامه ريزى براى بقيه روز و دعوت به شام و ناهار و اين جور چيزها
معمولاً در اين ساعت انجام مى شد. قصاب، اگر در بازار گوشت مشكلى
پيش مى آمد، معمولاً سر ساعت نه زنگ مى زد. باقى روز هم ممكن بود

تماسهایی گرفته شود، ولی بعد از ساعت نه و نیم شب تلفن زدن را کار بدی می‌دانستند. البته برادرزاده خانم مارپل که نویسنده بود، و بالطبع آدم عجیب و غریبی هم بود، در ساعات غیرعادی زنگ می‌زد. حتی یک بار ده دقیقه به نیمه شب زنگ زده بود. ولی ریموند وست^۱ هر رفتار نامتعارفی هم که داشت، سحرخیز بودن جزو آنها نبود. نه او و نه هیچ‌کدام از آشنایان خانم مارپل امکان نداشت قبل از هشت زنگ بزنند. ساعت الآن دقیقاً یک ربع به هشت بود. برای رسیدن تلگراف هم هنوز زود بود. چون اداره پست تا ساعت هشت باز نمی‌کرد.

خانم مارپل با خودش گفت:
— حتماً اشتباه گرفته‌اند.

وقتی به این نتیجه رسید، رفت به طرف تلفن که هنوز بی‌وقفه زنگ می‌زد، گوشی را برداشت و به سرو صدایش پایان داد:
— بله، بفرمایید.

— تویی، جین^۲؟

خانم مارپل غافلگیر شد.

— بله، خودم هستم. چه سحرخیز شده‌ای، عزیزم.

از صدای خانم باتری معلوم بود که سراسیمه و ناراحت است.
— اتفاق وحشتناکی افتاده.

— چه اتفاقی؟

— توی کتابخانه یک جنازه پیدا کرده‌ایم.

خانم مارپل چند لحظه فکر کرد دوستش دیوانه شده.

— چی پیدا کرده‌اید؟

— می‌دانم. باورکردنی نیست. این جور اتفاقات فقط توی کتابها

می‌افتد. صبح یک ساعت با آرتور بحث می‌کردم تا قانع شد برود ببیند

چه خبر است.

خانم مارپل سعی کرد بر خودش مسلط شود. با صدای خفه‌ای پرسید:

– جنازه کی؟

– بور است.

– چی؟

– بور. یک زن بور خوشگل. باز هم مثل داستانها. هیچ‌کدام ما قبلاً او

را ندیده‌ایم. همین‌طور توی کتابخانه افتاده و مُرده. برای همین

می‌خواهم فوری بیایی اینجا.

– من پیام آنجا؟

– الآن ماشین را می‌فرستم دنبالت.

خانم مارپل با لحنی مردّد گفت:

– خیلی خوب ... اگر فکر می‌کنی با بودن من آرامش پیدا می‌کنی ...

– نه، آرامش نمی‌خواهم. می‌خواهم بیایی اینجا، چون تو به قتل و

جنازه و این جور چیزها خیلی واردی.

– نه، عزیزم. من اگر تا حالا در این زمینه توفیقی داشته‌ام، بیشتر از

لحاظ نظری بوده.

– ولی تو به جنازه و این جور چیزها خیلی واردی. دختره به قتل

رسیده. خفه شده. من معتقدم وقتی ناخواسته کسی توی خانه‌ات به قتل

رسیده، باید از این موقعیت استفاده کنی و تا جایی که می‌توانی سرگرم

شوی. منظورم را که می‌فهمی؟ من می‌خواهم بیایی اینجا و ته و توی

قضیه را دریاوری. بینی کار کی بوده و معما را حل کنی. خیلی

هیجان‌انگیز است، قبول داری که؟

– حتماً، عزیزم. من اگر کمکی از دستم بریاید، کوتاهی نمی‌کنم.

– عالی! آرتور خیلی سخت می‌گیرد. فکر می‌کند نباید این مسئله را

برای خودم وسیله تفریح کنم. البته می‌دانم که حادثه غم‌انگیزی است.

ولی من که دختره را نمی‌شناسم. حالا اینجا که بیایی، خودت می‌فهمی

منظورم چیست. دختره اصلاً واقعی به نظر نمی‌رسد.

۵

خانم مارپل نفس نفس زنان از ماشین باتری پایین آمد. راننده در ماشین را برایش باز نگه داشته بود.

کلنل باتری آمد روی پله ها و کمی از دیدن خانم مارپل غافلگیر شد.
- خانم مارپل؟ ا... از دیدن شما خیلی خوشحالم، خانم.

خانم مارپل توضیح داد:

- همسران به من زنگ زد.

- کار خوبی کرده، کار خوبی کرده، بهتر است یک نفر پیشش باشد.

والا داغون می شود. فعلاً که بیتابی نمی کند، ولی می دانید که در این شرایط ...

در همین موقع خانم باتری از راه رسید و فریاد زد:

- برو توی اتاق غذاخوری صبحانه ات را بخور، آرتور، ژامبونت سرد

می شود.

کلنل گفت:

- فکر کردم جناب سروان آمده.

خانم باتری گفت:

- جناب سروان هم می رسد. مهم این است که اول صبحانه ات را

بخوری. بدون صبحانه که نمی توانی سرپا باشی.

- تو هم همین طور. بهتر است بیایی یک چیزی بخوری، دالی ...

خانم باتری گفت:

- من الان می آیم. تو برو آرتور.

کلنل باتری را مثل مرغ نافرمانی کیش کرد توی اتاق غذاخوری و با

لحن پیروزمندانه ای گفت:

- خُب! حالا بیا تو.

به اتفاق خانم مارپل، بسرعت از راهرو دراز گذشتند و رسیدند به

ضلع شرقی ساختمان. گروه بان پالک پشت در کتابخانه نگهبانی می داد.

با ژست مسئولانه ای جلو خانم باتری را گرفت و گفت:

— متأسفانه کسی نباید وارد کتابخانه شود، خانم. دستور جناب سروان است.

خانم بانتری گفت:

— چرت نگو. خانم مارپل را که خوب می‌شناسی.
گروه‌بان پالک تصدیق کرد که خانم مارپل را می‌شناسد.

خانم بانتری گفت:

— خانم مارپل حتماً باید جسد را ببیند. خُل‌بازی درنیار، پالک. تازه اینجا کتابخانه من است. مال تو که نیست.

گروه‌بان پالک تسلیم شد. از قدیم عادت داشت در برابر اشراف کوتاه بیاید. با خودش فکر کرد که لازم نیست جناب سروان بفهمد.
فقط هشدار داد:

— نباید به چیزی دست بزنی.

خانم بانتری با بی‌حوصلگی گفت:

— دست نمی‌زنیم. خودمان می‌دانیم. اصلاً اگر دوست داری، خودت بیا نگاه کن.

گروه‌بان پالک این فرصت را غنیمت شمرد. البته از اول هم قصد داشت نگاه کند.

خانم بانتری پیروزمندانه دوستش را برد آن طرف کتابخانه، نزدیک شومینه قدیمی. با حالتی هیجانی که انگار ماجرا به نقطه اوج خودش رسیده، گفت:

— آنجاست!

خانم مارپل حالا می‌فهمید منظور دوستش چیست که گفته دختره اصلاً واقعی به نظر نمی‌رسد. کتابخانه درست همانی بود که از مالکانش انتظار می‌رفت. اتاقی بود بزرگ و شلوغ و نامرتب. چند صندلی دسته‌دار بزرگ که شکم داده بود، توی اتاق دیده می‌شد. روی میز بزرگ داخل اتاق پر از پیپ و کتاب و اسناد مالکیت بود. تابلوهای روی دیوار عبارت بود از چند پرتره خانوادگی زیبا و قدیمی، چند کار

بی‌ارزش آبرنگ مربوط به دوره ویکتوریا و چند صحنه شکار که لابد به نظر خود نقاش بامزه بوده. گلدان بزرگی با گل مینا در گوشه‌ای از اتاق دیده می‌شد. کلاً فضای اتاق تاریک و آرام و خودمانی بود. معلوم بود که قدیمی است و خانواده از آن استفاده می‌کرده و با گذشته پیوند دارد. روی فرش جلو شومینه که از پوست خرس بود، وصله‌ای ناجور و زننده و جدید خودنمایی می‌کرد.

پیکر زننده دختری بود، دختری با موهای بشدت بور که اطراف صورتش فر خورده و حلقه حلقه شده بود. لاغر بود و لباس شب پشت‌باز از ساتن سفید پولک‌دوزی شده به تن داشت. آرایش غلیظی کرده بود. کرم‌پودر به طرز مضحکی روی صورت کبود متورمش خودنمایی می‌کرد. ریمل مژه‌ها روی گونه‌های بی‌قواره‌اش ریخته بود. لبهایش از شدت سرخی به نظر زخمی می‌رسید. به ناخنهای دست و پایش لاک قرمز سیر زده بود. صندلهای نقره‌ای نازلی به پا داشت. کلاً قیافه جلف و زننده‌ای داشت که با اصالت و آرامش اتاق کلنل بانتری جور در نمی‌آمد.

خانم بانتری با صدای آهسته‌ای گفت:

— منظورم را فهمیدی؟ اصلاً واقعی نیست!

خانم مارپل که کنارش ایستاده بود، سر تکان داد. مدتی طولانی به اندام مچاله دختر نگریست و به فکر فرو رفت.

دست‌آخر با صدایی آرام گفت:

— خیلی جوان است.

خانم بانتری شگفت‌زده شد و مثل کسی که کشف عجیبی کرده، گفت:

— بله، بله. فکر می‌کنم خیلی جوان است.

خانم مارپل خم شد، ولی به جسد دست نزد. نگاه کرد به انگشت‌های دختر که محکم بالاتنه لباسش را گرفته بود، انگاز در آخرین لحظه که نفس کم آورده، چنگ زده به لباسش.

صدای خرج خرج توقف اتومبیلی روی زمین شنی بیرون بلند شد.

گروهبان پالك فورى گفت:

— حتماً جناب سروان است ...

خانم بانترى به خاطر اين اعتقاد ديرينه‌اش كه اشراف نبايد كسى را به دردمر بيندازند، به طرف در رفت. خانم مارپل هم دنبالش رفت.

خانم بانترى گفت:

— مشكلى پيش نمى‌آيد، پالك.

گروهبان پالك نفس راحتى كشيد.

۶

كلنل بانترى آخرين تكه‌هاى نان تُست و مرباى پرتقال را با قهوه‌اش بلعيد، باعجله رفت توى هال و با ديدن كلنل ملچت^۱ كه همراه ستوان اسلاك از اتومبيلى پياده مى‌شد، خيالش راحت شد. ملچت رئيس پليس منطقه و از دوستان قديمى كلنل بود. ولى اسلاك را زياد تحويل نمى‌گرفت. مردى بود برخلاف نامش^۲ پرتحرك و باانرژى كه به هر كس به نظرش آدم مهمى نبود، با حالتى تحقيرآمىز نگاه مى‌كرد.

رئيس پليس گفت:

— صبح‌بخير، بانترى. فكر كردم بهتر است خودم بيايم. اتفاق خيلى عجيبى است.

كلنل بانترى كه نمى‌دانست چطور منظورش را بيان كند، گفت:

— باورنكردنى است! شگفت‌انگيز است!

— نمى‌داني زنه كيه؟

— اصلاً. تو عمرم ندیده‌امش.

ستوان اسلاك پرسيد:

— سرپيشخدمت هم خبرى ندارد؟

۱. Melchett

۲. Slack در انگليسى به معنى شُل و ول است. — م.

— نه، لوریمر^۱ هم مثل من جا خورده.

ستوان اسلاک گفت:

— خیلی عجیب است.

کلنل بانتری گفت:

— بساط صبحانه پهن است. چیزی نمی‌خوری ملچت؟

— نه، نه. بهتر است کار را شروع کنیم. هیداک^۲ هم الآن می‌رسد. آها، آمد.

اتومبیل دیگری توقف کرد و مردی هیکلی و چهارشانه، یعنی همان دکتر هیداک که پزشک پلیس بود، از اتومبیل پیاده شد. اتومبیل بعدی پلیس هم رسید و دو نفر مأمور لباس شخصی را که یکی از آنها دوربین داشت پیاده کرد.

رئیس پلیس گفت:

— همه چیز آماده است؟ خیلی خوب، برویم. اسلاک گفت توی کتابخانه است.

کلنل بانتری گفت:

— باورکردنی نیست! صبح که خانم بیدارم کرد و گفت خدمتکار گفته توی کتابخانه جنازه پیدا شده، اصلاً باورم نشد.

— بله، بله. درک می‌کنم. عیالت که زیاد ناراحت نیست؟

— نه، عالی است. عالی. زنگ زده خانم مارپل از دهکده آمده پیشش.

خانم مارپل را که می‌شناسی؟

ملچت جا خورد و گفت:

— خانم مارپل؟ خانم مارپل را چرا آورده؟

— زن‌ها با زن‌ها راحت‌اند. تو که بهتر از من می‌دانی.

— اگر از من می‌پرسی، می‌خواهد دستش را اینجا بند کند که

کارآگاه‌بازی کند. خانم مارپل برای خودش یک‌پا مفتش است. قبلاً هم

یک بار به ما کمک کرده. مگر نه، اسلاک؟

ستوان اسلاک گفت:

— آن دفعه فرق می‌کرد.

— از چه لحاظ؟

— موضوع محلی بود، قربان. پیرزنه از هر اتفاقی توی دهکده خبر

دارد. این را قبول دارم. ولی این دفعه کاری نمی‌تواند بکند. دستش به جایی بند نیست.

ملچت با لحن خشکی گفت:

— خود تو هم هنوز اطلاعات زیادی نداری، اسلاک.

— باید صبر کنید، قربان. زیاد طول نمی‌کشد. ته و توی قضیه را در می‌آورم.

۷

خانم بانتری و خانم مارپل در اتاق غذاخوری صبحانه می‌خوردند.

خانم بانتری بعد از پذیرایی از مهمانش، فوری گفت:

— خب، چین؟

خانم مارپل گیج و حیران نگاهش کرد.

خانم بانتری با امیدواری گفت:

— یاد چیزی نیفتادی؟

شهرت خانم مارپل این بود که برای رفع ابهام از مسائل مهم، آنها را

به اتفاقات جزئی دهکده ربط می‌داد و از طریق این مقایسه ابهامات را

برطرف می‌کرد.

فکورانه گفت:

— نه. یعنی فعلاً چیز خاصی به نظرم نرسیده. البته یک‌کم یاد ادی^۱.

دختر کوچک خانم چتی^۲ افتادم. ولی فکر کنم علتش این بود که طفلکی

دختره ناخنهایش را گاز گرفته و دندانهای جلوییش کمی بیرون زده بود. فقط همین.

مکث کوتاهی کرد و بعد در توضیح بیشتر درباره شباهتها گفت:

– البته ادی هم عاشق چیزهای ارزان و مبتذل بود.

– منظورت لباس این دختره است؟

– بله. پیراهن ساتن جلفی داشت. جنسش خوب نبود.

خانم بانتری گفت:

– می‌دانم. بعضی از این مغازه‌های آشغال هر بنجلی را به یک سکه می‌فروشد.

با امیدواری ادامه داد:

– راستی برای دختر خانم چتی چه اتفاقی افتاد؟

– تازگی‌ها شوهر کرده. وضعش هم خیلی خوب شده.

خانم بانتری کمی دماغ شد. شباهتی که خانم مارپل از آن حرف می‌زد زیاد نویدبخش نبود. گفت:

– مانده‌ام که توی اتاق مطالعه آرتور چه کار می‌کرده! پالک می‌گوید در شیشه‌ای بزور باز شده. شاید قصد دزدی داشته و بعد با رفیقش دعوایش شده. ولی خیلی مسخره است، نه؟

خانم مارپل فکوراته گفت:

– بعید است با این سرو وضع برای دزدی آمده باشد.

– بله. ظاهرش نشان می‌دهد که می‌خواسته برود به مجلس رقص یا

مهمانی. ولی اینجاها که مجلس رقص و مهمانی و این جور چیزها نداریم. حتی این نزدیکیها هم از این خبرها نیست.

خانم مارپل با تردید گفت:

– نه... نه. نداریم.

خانم بانتری فوری گفت:

– فکر خاصی داری، جین؟

– راستش، فکرم رفت سراغ...

– کی؟

– بازل بلیک^۱.

خانم باتری بی اختیار فریاد زد:

– نه، امکان ندارد.

بعد توضیح داد:

– من مادرش را می‌شناسم.

هر دو به هم نگاه کردند. خانم مارپل آهی کشید و سر تکان داد.

– می‌فهم چه احساسی داری.

– سلینا^۲ بلیک خانم خیلی خوبی است. نمی‌دانی چقدر ماه است.

باغچه‌های خانه‌اش حرف ندارد. من که از حسودی می‌ترکم. در مورد قلمه‌هایش هم خیلی دست و دل باز است.

خانم مارپل این ادعاها را که به نظر خانم باتری نشان‌دهنده اعتبار خانم بلیک بود، نشنیده گرفت و گفت:

– ولی می‌دانی که در موردش حرف و حدیث زیاد است.

– می‌دانم، می‌دانم. آرتور هم هر وقت حرف بازل بلیک می‌شود، خیلی کفری می‌شود. به آرتور بی‌احترامی کرده و آرتور از آن موقع حاضر نیست اسمش را بشنود. بازل عادتش شده مثل این جوانهای امروز حرف می‌زند و به افرادی که به تحصیلاتشان یا نفوذشان یا این جور چیزها می‌نازند، به دیده تحقیر نگاه می‌کنند. طرز لباس پوشیدنش را هم که دیگر نگو. بعضی‌ها می‌گویند در نواحی خارج از شهر مهم نیست آدم چه لباسی بپوشد. واقعاً حرف مسخره‌ای است. چون اتفاقاً در نواحی خارج از شهر که آدم بیشتر جلب توجه می‌کند. مکشی کرد و بعد با حسرت ادامه داد:

– بچه که بود، خیلی ناز بود.

خانم مارپل گفت:

– در روزنامه یکشنبه پیش هم عکسی از بچگی قاتل شویوت^۱ چاپ شده بود که او هم خیلی ناز بود.

– چین، یعنی فکر می‌کنی ...

– نه، عزیزم. منظورم اصلاً این نبود. نباید عجولانه قضاوت کنیم. من فقط داشتم فکر می‌کردم که این خانم جوان اینجا چه کار می‌کند. سنت ماری مید^۲ جای خیلی پرتی است و به نظرم رسید تنها توجیهی که وجود دارد بازل بلیک است. فقط بازل بلیک اینجا مهمانی می‌گیرد. آدمهای جورواجور از لندن و کارگاههای هنری می‌آیند اینجا. یادت هست که ژوئیه پیش یک عده آمده بودند. دست می‌زدند و آواز می‌خواندند. سروصدایی راه انداخته بودند که نگو. متأسفانه همه از دم مست کرده بودند. نمی‌دانی روز بعدش چقدر شیشه شکسته جمع شده بود. خانم بری^۳ تعریف می‌کرد. یک دختره هم توی وان خواب بوده. بدون هیچ لباسی!

خانم بانتری با آسانگیری گفت:

– فکر کنم هنرپیشه بوده‌اند.

– احتمالاً. چندبار هم هست که آخر هفته‌ها دختر جوانی را با خودش می‌آورد اینجا. یک زن موقرهای. لابد شنیده‌ای.

خانم بانتری فریاد زد:

– تو که فکر نمی‌کنی این زن او باشد؟

– نمی‌دانم. من که از نزدیک ندیده‌امش. فقط دیده‌ام سوار ماشین می‌شود یا از ماشین پیاده می‌شود. یک بار هم دیدم تو خانه ییلاقی حمام آفتاب می‌گیرد. با لباس شنا. صورتش را تا حالا ندیده‌ام. دخترهای امروز هم که، با این لاک و مدل مو و آرایشهایی که دارند، همه شبیه هم‌اند.

– بله. ولی شاید خودش باشد. این هم فکری است، چین.

فصل دوم

در همین موقع، کلنل بانتری و کلنل ملچت هم درباره همین موضوع حرف می‌زدند.

کلنل ملچت بعد از مشاهده جسد و صدور دستورات لازم به زیردستانش برای انجام کارهای معمول، به اتفاق آقای خانه به اتاق مطالعه در ضلع دیگر ساختمان رفت.

ملچت مردی بود عبوس و بداخلاق و عادت داشت همیشه با سبیل کوتاه و قرمزش بازی کند. الآن هم ضمن صحبت با کلنل بانتری مشغول بازی با سبیلش بود و با حالتی گیج و حیران از گوشه چشم به کلنل بانتری نگاه می‌کرد.

بالاخره گفت:

— بین بانتری، با من روراست باش. واقعاً این دختر را نمی‌شناسی و تا حالا ندیده‌ای؟

کلنل بانتری جواب تندی داد، ولی ملچت حرفش را قطع کرد و گفت:

— خیلی خوب. خیلی خوب. بین دوست من، شاید برای تو خیلی سخت باشد. متأهلی، به عیالت هم علاقه داری و از این حرفها ... ولی بین خودمان بماند، اگر هر نوع رابطه‌ای با این دختر داشته‌ای، بهتر است همین الآن به من بگویی. طبیعی است که بخواهی روی قضیه سرپوش بگذاری. شاید خود من هم بودم، همین کار را می‌کردم. ولی فایده ندارد. قتل اتفاق افتاده. باید همه چیز معلوم شود. منظورم این

نیست که تو دختره را خفه کرده‌ای. من اصلاً همچو حرفی نمی‌زنم. خودم می‌دانم که کار تو نیست. ولی به هر حال او آمده اینجا. وارد خانه تو شده. شاید مثلاً مخفیانه آمده اینجا که منتظر شود و تو را ببیند، بعد یک نفر تعقیبش کرده و کلکش را کنده، می‌دانی که. احتمالش وجود دارد.

— خیلی خری، ملچت. باور کن من این دختره را نمی‌شناسم و به عمرم ندیده‌امش. من از آن جور مردها نیستم!

— خیلی خوب. قبول می‌کنم. نباید این حرف را می‌زدی. تو مرد دنیادیده‌ای هستی. ولی بالاخره این سؤال وجود دارد که این دختره تو خانه تو چه کار می‌کرده. معلوم است که مال این اطراف نیست. آقای خانه با عصبانیت گفت:

— مثل کابوس می‌ماند.

— مسئله این است دوست من، که تو خانه تو چه کار می‌کنی؟

— من از کجا بدانم؟ مگر من دعوتش کردم؟

— نه، نه. ولی آمده اینجا. وارد خانه تو شده. ظاهراً می‌خواسته تو را

ببیند. این روزها نامه عجیبی دریافت نکرده‌ای؟

— نه.

کنل ملچت با ظرافت پرسید:

— دیشب چه کار می‌کردی؟

— رفتم به جلسه «حزب محافظه کار». ساعت نه در ماچ بنهام^۱.

— کی برگشتی خانه؟

— ساعت ده گذشته بود که از ماچ بنهام خارج شدم. در برگشت با

مشکل مواجه شدم. مجبور شدم لاستیک ماشین را عوض کنم.

یک ربع به دوازده رسیدم خانه.

— توی کتابخانه نرفتی؟

— نه.

— حیف.

— خسته بودم. یگراست رفتم بخوابم.

— کسی منتظرت نبود؟

— نه. خودم کلید دارم. لوریمر ساعت یازده می‌رود بخوابد. مگر اینکه

مخصوصاً سفارش کرده باشم که بیدار بماند.

— کی در کتابخانه را می‌بندد؟

— لوریمر. این وقت سال معمولاً ساعت هفت و نیم در را قفل می‌کند.

— در طی شب دوباره وارد کتابخانه نشده؟

— نه، چون من بیرون بودم. لیوانها و سینی ویسکی را بیرون گذاشته.

— خانمت چی؟

— نمی‌دانم. وقتی من رسیدم و رفتم بخوابم، توی تختخواب بود.

نمی‌دانم دیشب توی کتابخانه بوده یا توی اتاق پذیرایی. فراموش کردم

پیرسم.

— بسیار خوب. خیلی زود همه چیز را می‌فهمیم. ممکن است پای یکی

از خدمتکارها در بین باشد؟

کلنل بانتری سر تکان داد و گفت:

— بعید می‌دانم. همه آدمهای خیلی خوبی هستند. چند سال است پیش

ما کار می‌کنند.

ملچت در تأیید حرف او گفت:

— بله. بعید است خدمتکارها دست داشته باشند. به نظر می‌رسد

دختره از شهر آمده. شاید جوانی هم همراهش بوده. ولی معلوم نیست

چرا بزور وارد خانه تو شده‌اند ...

بانتری حرفش را قطع کرد و گفت:

— لندن. شاید از لندن آمده. ما اینجا از این ماجراها نداریم ...

حداقل ...

— حداقل چی؟

کلنل بانتری فریاد زد:

— یافتم! بازل بلیک!

— بازل بلیک کیه؟

— پسر جوانی است که توی کار فیلم و سینما و این جور چیزهاست. خیلی بی‌شعور و خطرناک است. زنم ازش طرفداری می‌کند، چون تو مدرسه با مادرش هم‌کلاسی بوده. ولی آدم خیلی شر و فاسد و مردم‌آزاری است. دلم می‌خواهد با یک اردنگی پرتش کنم آن‌ور. خانه ییلاقی کنار جاده را خریده و آنجا زندگی می‌کند. دیده‌ای که چه خانه مدرن افتضاحی است. همیشه آنجا مهمانی می‌دهد. آدمهای شلوغ و پرسروصدا. آخرهای هفته را هم که دیگر نگو. همین هفته پیش یک دختر مونقره‌ای همراهش بود.

کلنل ملچت جا خورد. با تعجب پرسید:

— دختر مونقره‌ای؟

— بله. ملچت، تو که فکر نمی‌کنی ...

رئیس پلیس فوری گفت:

— ممکن است. شاید دلیل خوبی برای حضور این جور دخترها در ماری‌مید باشد. فکر کنم باید بروم با این پسر — چی بود اسمش؟ براید؟ بلیک؟ — صحبت کنم.

— بلیک. بازل بلیک.

— فکر می‌کنی الآن خانه باشد؟

— صبر کن ببینم. امروز چندشنبه است؟ شنبه؟ معمولاً صبحهای شنبه می‌رسد اینجا.

ملچت با جدیت گفت:

— می‌روم پیدایش کنم.

پناه اسكلتى چوبى با نماى عمارتهاى دوره تودور^۱، نزد مأموران اداره پست و خود ويليام بوكر^۲، سازنده آن، به «چتزورث»^۳ معروف بود؛ بازل و دوستانش آن را «تاريخ خانه» مى ناميدند و اهالى ماري ميد به آن «خانه جديد آقاى بوكر» مى گفتند.

اين خانه حدوداً دو كيلومتر از خود آبادى فاصله داشت و در اراضى مسكونى اى واقع بود كه مرد خلاق و جسورى به نام آقاى بوكر در آن طرف بلو بور^۴ خريده بود. در اصلى آن به كوچه باغى باز مى شد كه استثنائاً حالت طبيعى خود را حفظ كرده بود. گوسينگتون هال هم يكي دو كيلومتر آن طرف تر در امتداد همين جاده بود.

وقتى خبرها پخش شد كه «خانه جديد آقاى بوكر» را يك ستاره سينما خريده، مردم ماري ميد فوق العاده كنجكاو و علاقه مند شدند. اشتياق فراوانى داشتند كه هرچه زودتر اين موجود افسانه اى را ببينند و حتى مى گفتند بازل از لحاظ ظاهر و قيافه هيچ چيز كم ندارد. ولى كم كم حقايق آشكار شد. معلوم شد بازل بليك ستاره سينما نيست. حتى اصلاً بازيگر نيست. فرد دون پايه اى است كه شايد در ليست كسانى كه در «كارگاههاى هنرى لنويل»^۵، مركز «فيلمهاى عصر جديد بريتانيا»، در زمينه دكور صحنه فعاليت دارند، نفر پانزدهم است. دخترها علاقه و كنجكاوى خود را از دست دادند و زنان عيب جوى طبقه حاكم شروع به انتقاد از طرز زندگى او كردند. تنها كسى كه طرفدار بازل و دوستانش بود مالك بلو بور بود. عايدى بلو بور از زمان آمدن بازل و دوستانش افزايش يافته بود.

اتومبيل پليس جلو در ساده و بدقواره عمارت آقاى بوكر توقف كرد و كلنل ملچت با نگاه نفرت بارى به اسكلت چوبى «چتزورث» با گامهاى كشيده و بلند به طرف در ورودى رفت و به جان كوبه افتاد.

1. Tudor

2. William Booker

3. Chatsworth

4. Blue Boar

5. Lenville Studios

در سریعتر از آن که انتظار داشت باز شد. جوانی با موهای مشکی صاف و تاحدی بلند در را باز کرد. شلوار مخمل کبریتی نارنجی و پیراهن آبی سیر به تن داشت. با اوقات تلخی گفت:

— بله؟ فرمایش؟

— شما آقای بازل بلیک هستید؟

— بله، خودم هستم.

— ممکن است چند لحظه وقت شما را بگیرم، آقای بلیک؟

— جنابعالی کی باشید؟

— من کلنل ملچت، رئیس پلیس این منطقه هستم.

— نه بابا! خوشم آمد.

کلنل ملچت دنبال بازل وارد خانه شد. حالا معنی حرف کلنل بانتری را می‌فهمید. دلش می‌خواست با یک اردنگی پرتش کند آن طرف. ولی جلو خودش را گرفت و سعی کرد مؤدبانه صحبت کند.

— سحرخیز هستید، آقای بلیک.

— نخیر. سحرخیز نیستم. تازه می‌خواهم بروم بخوابم.

— عجب.

— ولی فکر نکنم آمده باشید در مورد ساعت خوابم صحبت کنید. اگر برای این کار آمده باشید که واقعاً جای تأسف است. چون وقت و پول مردم آبادی را هدر می‌دهید. با من چه کار دارید؟

کلنل ملچت گلویش را صاف کرد و گفت:

— اطلاع دارم که هفته پیش مهمان داشتید. یک خانم موبور.

بازل بلیک خیره شد، سرش را عقب داد و قهقهه خندید.

— پیرزنهای فضول اینجا برایتان خبر آورده‌اند؟ سر مسائل اخلاقی از من شکایت کرده‌اند؟ غلط کرده‌اند. مسائل اخلاقی ربطی به پلیس ندارد. شما خودتان هم این را می‌دانید.

کلنل ملچت با لحن خشکی گفت:

— همان طور که گفتید، مسائل اخلاقی شما به من مربوط نیست. اگر

آمده‌ام اینجا، به خاطر این است که جسد زن جوان موبوری را پیدا کرده‌ایم که از قیافه‌اش معلوم است ... معلوم است مال این اطراف نیست. به قتل رسیده.

بلیک خیره شد و گفت:

— زکی! کجا؟

— توی کتابخانه گوسینگتون هال.

— گوسینگتون؟ منزل این مرتیکه بانتری؟ خیلی جالب است. بانتری!

مرتیکه کثافت!

کلنل ملجت سرخ شد. از سرخوشی مجدد جوان مقابلش اوقاتش تلخ شد و گفت:

— جلو زبانتان را نگه دارید، آقا. من آمده‌ام از شما چند تا سؤال کنم

که موضوع روشن شود.

— آمده‌اید از من سؤال کنید که احیاناً یک دختر موبور گم نکرده‌ام.

ها؟ به خاطر همین آمده‌اید؟ چرا باید ... اوهوی، اوهوی، اوهوی ... چه خبر شده؟

اتومبیلی بیرون خانه محکم ترمز کرد و ایستاد.

زن جوانی با پیژامه سیاه و سفید که در باد تکان می‌خورد، از اتومبیل

پیاده شد. لبهای سرخ، مژه‌های ریمل کشیده و موهای نقره‌ای داشت. با

گامهای بلند به طرف در آمد، در را بی‌هوا باز کرد و با عصبانیت فریاد

زد:

— چرا قالم گذاشتی، عوضی؟

بازل بلیک بلند شد و گفت:

— پس بالاخره آمدی! چرا نباید ولت می‌کردم؟ گفتم بلند شو برویم.

گوش نکردی.

— مگر هرچه تو گفتی باید گوش کنم؟ من داشتم برای خودم صفا

می‌کردم.

— بله ... با آن مرتیکه هرزه، روزنبرگ^۱. خودت می‌دانی چه جانوری است!

— پس بگو حسودیت شده!

— خواب دیده‌ای، خیر باشد. من دوست ندارم ببینم دختری که دوستش دارم حالی به حالی می‌شود و اجازه می‌دهد یک اروپایی کثافت قاپش را بدزدد.

— دروغ می‌گویی. اتفاقاً خودت زیاده‌روی کردی و با آن ماده‌سگ اسپانیایی موشکی می‌پلکیدی.

— من وقتی می‌برمت مهمانی، انتظار دارم احترام خودت را نگه داری.

— ولی من دوست ندارم بهم امرو نهی کنند. تو گفتی می‌رویم مهمانی، بعد برمی‌گردیم اینجا. دوست ندارم تا وقتی خودم نخواسته‌ام، مهمانی را ترک کنم.

— دوست نداشته باش. من هم به خاطر همین قالت گذاشتم. دلم می‌خواست برگردم، پس برگشتم. دوست ندارم عَلاف یک زن احمق بشوم.

— واقعاً که چقدر مؤدب!

— نه که تو خیلی باادبی!

— من حرف دلم را زدم.

— بین دختر خانم، اگر فکر کردی می‌توانی برای من رئیس‌بازی دریاری، اشتباه کرده‌ای.

— تو هم اگر فکر کردی می‌توانی به من امرو نهی کنی، کور خوانده‌ای. با عصبانیت چشم دوختند به هم.

در همین موقع کلنل ملچت از فرصت استفاده کرد و با صدای بلند گلویش را صاف کرد.

بازل بلیک رو به او کرد و گفت:

– ها، یادم رفت که شما اینجا هستید. حالا بهتر است تشریفتان را ببرید. ضمناً دینا لی^۱ را معرفی می‌کنم. می‌بینید که موبور من زنده و سالم است. پس لطفاً تشریف ببرید به گندکاری آقای بانتری رسیدگی کنید. بفرمایید آقا.

کلنل ملچت گفت:

– توصیه می‌کنم مؤدب باشید آقا، والا برای خودتان دردسر درست می‌کنید.

و با چهره سرخ و غضب‌آلود از اتاق بیرون رفت.

فصل سوم

کلنل ملچت در دفتر کارش در ماچ بنهام گزارشهایی را که از زیردستانش دریافت کرده بود بدقت بررسی می‌کرد.

اسلاک داشت می‌گفت:

– بنابراین قضیه روشن است، قربان. خانم بانتری بعد از شام وارد کتابخانه شده و تا قبل از ده که رفته بخوابد، آنجا بوده. وقتی از اتاق خارج شده، چراغها را خاموش کرده و ظاهراً بعدش کسی وارد کتابخانه نشده. خدمتکارها ساعت ده و نیم خوابیده‌اند و لوریمر بعد از اینکه لیوانها را تو هال گذاشته، ساعت یک ربع به یازده رفته بخوابد. هیچ‌کس جز خدمتکار سوم صدایی شنیده و خدمتکار سوم هم خیلی چیزها شنیده! ناله و فریاد و نعره وحشتناک و صدای پای شیطانی و خدا می‌داند چه چیزهای دیگر. ولی خدمتکار دوم که با او اتاق مشترک دارد، می‌گوید دختره تمام شب خواب بوده و هیچ صدایی شنیده نشده. همینها هستند که با داستانهایی که سر هم می‌کنند، برای ما مشکل درست کرده‌اند.

– در شیشه‌ای که قفلش باز شده، چی؟

– سیمونز^۱ می‌گوید طرف حرفه‌ای نبوده. بی‌سرو صدا با یک پیچ‌گوشتی معمولی بازش کرده. هرکسی می‌تواند این کار را بکند. دوروبر خانه را دنبال پیچ‌گوشتی گشتیم، ولی پیدا نشد. هرچند

پیچ گوشتی همه جا پیدا می شود.

– فکر می کنی خدمتکارها اطلاعاتی داشته باشند؟

– نه، قربان. فکر نکنم چیزی بدانند. همه خیلی ناراحت اند و شوکه شده اند. به لوریمر یک کم شک داشتم. آدم تودار و کم حرفی است. منظورم را که می فهمید. ولی فکر نمی کنم چیز خاصی بداند. ملچت سر تکان داد.

توداری و کم حرفی لوریمر به نظرش چیز مهمی نبود. به دلیل انرژی و تحرک زیادی که اسلاک داشت، همه کسانی که از آنها بازجویی می کرد، در مقابلش کم حرف و تودار می شدند.

در باز شد و دکتر هیداک آمد تو.

– فکر کردم بهتر است یافته های اولیه را توضیح بدهم.

– بله، بله. فکر خوبی کردی. توضیح بده.

– چیز زیادی نیست. همان اطلاعاتی که از قبل هم داشتید. مرگ در اثر خفگی بوده. برای این کار از بند لباس ساتن خودش استفاده شده. بند لباس را انداخته اند دور گردنش و از پشت رد کرده اند و فشار آورده اند. کار ساده ای است. احتیاج به زور زیاد ندارد. البته در صورتی که غافلگیر شده باشد. علامتی از تقلأ دیده نمی شود.

– زمان مرگ؟

– بین ده تا دوازده نیمه شب.

– دقیقتر نمی توانی بگویی؟

هیداک نیشخندی زد و به علامت انکار سر تکان داد.

– اعتبار خودم را به خطر نمی اندازم. زودتر از ده شب نبوده، دیرتر از دوازده هم نبوده.

– نظر شخصی خودت چی؟ حدس می زنی کی بوده؟

– زیاد معلوم نیست. شومینه روشن بوده. اتاق گرم بوده. خب این طوری بدن دیرتر سفت می شود.

– توضیح دیگری نداری؟

– نه، توضیح خاصی ندارم. جوان بوده، هفده هجده ساله. از بعضی جنبه‌ها هنوز به بلوغ کامل نرسیده، ولی از لحاظ عضلانی قوی بوده، سالم بوده. ضمناً هنوز باکره بوده. سر تکان داد و از اتاق بیرون رفت. ملچت به ستوان گفت:

– مطمئنی قبلاً در گوسینگتون هال دیده نشده؟
 – خدمتکارها می‌گویند مطمئن‌اند. خیلی هم از این بابت ناراحت‌اند. می‌گویند اگر قبلاً این اطراف آمده بود، حتماً می‌شناختندش.
 – طبیعی است. از آن زنهایی است که مثل گاو پیشانی سفید است و قیافه‌اش از دور داد می‌زند. مثل همین دوست دختر بازل بلیک.
 – حیف که او نبوده. والا چند قدم جلوتر بودیم. کلنل ملچت فکورانه گفت:

– به نظرم می‌رسد از لندن آمده. بعید می‌دانم اینجا بتوانیم سرنخی پیدا کنیم. در این صورت بهتر است با اسکاتلند یارد تماس بگیریم. کار آنهاست، نه کار ما. اسلاک گفت:

– ولی لابد دلیلی داشته که اینجا آمده.
 مکث کرد و بعد با دودلی افزود:
 – به نظرم می‌رسد کلنل و خانمش چیزهایی می‌دانند. البته می‌دانم که با هم دوست هستید، قربان ...

کلنل نگاه خیره سردی به او کرد و گفت:
 – بهتر است بدانی که من هیچ احتمالی را ندیده نمی‌گیرم. هیچ احتمالی را.
 ادامه داد:

– لیست گمشده‌های اخیر را نگاه کرده‌ای؟
 اسلاک سر تکان داد و صفحه کاغذی را که چیزهایی روی آن تاپ شده بود به او داد.

— همه را اینجا نوشته‌ام. خانم ساندرز^۱ که طبق گزارشها يك هفته پيش گم شده، موهاى مشكى و چشمهاى آبي دارد و سى و شش ساله است. پس خانم ساندرز نيست ... ضمناً همه، غير از شوهرش مى‌دانند كه اين خانم با فاسقش فرار كرده. آقاى اهل ليدز^۲ كه توى كارهاى تجارى است. خانم برنارد^۳، شصت و پنج ساله. پاملا ريوز^۴، شانزده ساله. ديشب از خانه رفته و برنگشته. رفته انجمن پيشاهنگى، موهاى مشكى دم‌اسبى، يك متر و شصت و پنج سانتيمتر قد ...

ملچت با اوقات تلخى گفت:

— ول كن اين مزخرفات را، اسلاك. دختر مدرسه‌اى كه نبوده. به نظر

من ...

حرفش را قطع كرد، چون تلفن زنگ زد.

— الو، بفرماييد ... بله، مركز فرماندهى پليس در ماچ بنهام ... چى؟

لطفاً يك لحظه گوشى ...

گوش كرد و با سرعت مشغول نوشتن شد. بعد با لحن متفاوتى گفت:

— روبى كين^۵؛ هجده ساله؛ شغل: رقصنده؛ يك متر و شصت سانتيمتر

قد؛ لاغر و باريك؛ موهاى نقره‌اى؛ چشمهاى آبي؛ بينى سربالا؛

لباس شب سفيد پولك‌دار؛ صندلهاى نقره‌اى. درست است؟ چى؟ بله،

مطمئن باشيد. الان اسلاك را مى‌فرستم.

گوشى را گذاشت و با هيجان به زيردستش نگاه كرد.

— فكر كنم پيدايش كرديم. پليس گلنشاير^۶ بود (گلنشاير استان

مجاور بود). دختره گم شده و آخرين بار در هتل مجستيك^۷ در

دين‌ماوث^۸ بوده.

ستوان اسلاك گفت:

— دين‌ماوث. اين شد يك حرفى!

1. Saunders

2. Leeds

3. Bernard

4. Pamela Reeves

5. Ruby Keene

6. Glenshire

7. Majestic

8. Danemouth

دین ماوژ تفریحگاه شیک و بزرگی در ساحل رودخانه‌ای در همان نزدیکیها بود.

کلنل ملچت گفت:

— فقط حدود سی کیلومتر از اینجا فاصله دارد. دختره در هتل مجستیک مجری برنامه‌ها بوده. دیشب سر کار نرفته و مدیران هتل حسابی کفری شده‌اند. یکی دیگر از دخترها وقتی دیده صبح شده و دختره هنوز نیامده. نگران شده و موضوع را به پلیس اطلاع داده. موضوع یک‌کم مبهم است. بهتر است همین‌الآن بروی به دین ماوژ. موضوع را به سروان هارپر^۱ اطلاع بده و باهاش همکاری کن.

۲

ستوان اسلاک جان می‌داد برای کار و فعالیت. بدو سوار ماشین شود، اگر کسی خواست چیزی بگوید بزند توی ذوقش. به بهانه اینکه کار ضروری و مهمی پیش آمده، مکالمات را کوتاه کند. عاشق این کارها بود. ظرف مدت بسیار کوتاهی خودش را به دین ماوژ رساند، به مرکز فرماندهی پلیس معرفی کرد، با مدیر ناراحت و دلواپس هتل گفتگوی کوتاهی کرد و در نهایت او را با شک و تردید رها کرد و گفت: «اول باید مطمئن شویم که مقتول همین خانم است.» و به اتفاق یکی از خویشان نزدیک روبی کین به ماچ بنهام برگشت.

قبل از ترک دین ماوژ، با ماچ بنهام تماس گرفته بود و بنابراین کلنل ملچت از قبل منتظرش بود. ولی انتظار نداشت زن همراهش را آن‌طور معرفی کند:

— این جوزی^۲ است، قربان.

کلنل ملچت با بی‌اعتنایی نگاهش کرد. فکر کرد لابد اسلاک عقلش را از دست داده.

زن جوانی که از ماشین پیاده شده بود نجاتش داد. لحظه‌ای دندانهای درشت و سفید و زیبایش را به نمایش گذاشت و در مورد اسمش توضیح داد:

— شهرت شغلی من جوزی است. من و همکارم خودمان را جوزی و ریموند معرفی می‌کنیم. توی هتل هم همه من را به اسم جوزی می‌شناسند. اسم واقعی‌ام جوزفین ترنر^۱ است.

کلنل ملچت خودش را با موقعیت منطبق کرد، نگاهی سریع و کارشناسانه به خانم ترنر انداخت و تعارف کرد بنشیند.

خانم ترنر زنی جوان و زیبا بود که حدوداً سی‌ساله به نظر می‌رسید. زیبایی‌اش بیشتر به خاطر مهارتش در آراستن سرووضعش بود تا ویژگیهای طبیعی. زن لایق و خوش‌اخلاق و عاقلی به نظر می‌رسید. از این زنهای لوند و طناز نبود، ولی جذابیت‌های زیادی داشت. آرایش ملایمی کرده بود و کت و دامن مشکی سفارشی به تن داشت. برداشت کلنل این بود که با اینکه نگران و پریشان است، خیلی غمگین نیست. وقتی داشت می‌نشست، گفت:

— خدا کند اشتباه شده باشد. مطمئنید روبی است؟

— با عرض معذرت، ما می‌خواهیم همین را از شما بپرسیم. می‌دانم که برایتان صحنه ناگواری است.

خانم ترنر با نگرانی گفت:

— ظاهرش ... خیلی وحشتناک است؟

— به هر حال فکر می‌کنم برای شما شوک بزرگی باشد.

بسته سیگارش را دراز کرد و خانم ترنر سیگاری برداشت و تشکر کرد.

— می‌خواهید همین الآن جنازه را ببینم؟

— فکر می‌کنم این طوری بهتر است، خانم ترنر. خوب نیست قبل از

اینکه مطمئن شویم، شما را سؤال پیچ کنیم. هرچه زودتر تمامش کنیم، بهتر است. قبول دارید؟
- بله.

رفتند به طرف سردخانه.

خانم ترنر نگاه کوتاهی به جنازه انداخت و بیرون آمد. رنگش پریده بود و وحشت کرده بود. با صدایی ترس زده گفت:
- روبی است. طفل معصوم! حالم اصلاً خوب نیست ...
با تأثر دوروبرش را نگاه کرد و ادامه داد:
- چین ندارید؟

چین نبود، ولی برایش مقداری کنیاک آوردند. خانم ترنر بعد از اینکه چند جرعه خورد، حالش بهتر شد. با صراحت گفت:
- آدم این طور چیزها را که می بیند، وحشت می کند. طفلکی روبی! چه موجودات کثیفی هستند این مردها!
- فکر می کنید مرد بوده؟

جوزی که انگار کمی جا خورده بود گفت:
- مرد نبوده؟ خب ... فکر کردم حتماً مرد بوده.
- شخص خاصی در ذهنتان بود؟
جوزی بشدت سر تکان داد و گفت:
- نه، نه. شخص خاصی مورد نظرم نبود. کمترین اطلاعی ندارم. طبعاً روبی نمی خواست من بفهمم. اگر خیال داشت ...
- خیال داشت چی؟

جوزی کمی تردید کرد و بعد گفت:
- اگر می خواست با مردی بیرون برود، نمی گذاشت من بفهمم.
ملچت نگاه نافذی به او انداخت و سکوت کرد. تا وقتی وارد دفتر نشدند، چیزی نگفت. وارد دفترش که شدند، گفت:
- حالا خانم ترنر، لطفاً تمام اطلاعاتی را که دارید در اختیار من بگذارید.

— بله، حتماً. از کجا شروع کنم؟

— اسم و نشانی کامل مقتول و رابطه‌اش با شما و هر اطلاع دیگری که درباره او دارید.

جوزفین ترنر سر تکان داد. ملچت مطمئن شد که زیاد اندوهگین نیست. ناراحت و پریشان بود، ولی اندوهگین نبود. خانم ترنر تقریباً براحتی توضیح داد:

— اسمش روبی کین است. البته شهرت شغلی‌اش. اسم واقعی‌اش رزی لگ^۱ است. مادرش دخترخاله مادرم بود. از بچگی با هم آشنا بودیم. ولی نه زیاد. بهتر است توضیح بدهم که من از این جور قوم و خویش‌ها زیاد دارم. یک عده کارهای تجاری می‌کنند. یک عده هم هنرپیشه‌اند. روبی تا حدودی آموزش رقاصی دیده بود. پارسال درگیر کارهای پانتومیم و این جور چیزها بود. مؤسسه‌ای که در آن کار می‌کرد مؤسسه خیلی باکلاسی نبود، ولی از بهترین مؤسسات فعال در شهرستانها بود. از آن موقع در سالن رقص بریکسول^۲ در جنوب لندن می‌رقصید. جای خوب و آبرومندی است و به دخترها خوب می‌رسند، ولی درآمد زیادی ندارد.

مکشی کرد و بعد ادامه داد:

— من از اینجاست که وارد قضیه می‌شوم. سه سال است که در هتل مجستیک در دین‌ماوث مجری بریج و مجری رقص هستم. شغل خوبی است، درآمد کافی دارد و از کارم هم لذت می‌برم. به کار افرادی که وارد تالار می‌شوند رسیدگی می‌کنم. البته ارزیابی‌شان می‌کنم. بعضی‌ها دوست دارند تنها باشند، بعضی‌ها هم تنها هستند و دوست دارند زود با محیط اخت شوند. من سعی می‌کنم افراد مناسب را برای بریج انتخاب کنم و جوانها را برای رقص با هم جور کنم. این کار ظرافتهای خاص خود را دارد و تجربه زیادی می‌خواهد.

ملچت باز هم سر تکان داد. احساس کرد این دختر در شغلش موفق است، رابطهٔ دوستانه و خوبی با مقتول داشته و با اینکه اصلاً باهوش نیست، زیرکی خاصی دارد.
جوزی ادامه داد:

— علاوه بر این، هرشب با ریموند دو تا برنامهٔ رقص داریم. اسم کاملش ریموند استار است. رقصندهٔ ماهری است و تنیس را هم خیلی حرفه‌ای بازی می‌کند. از قضا تابستان امسال، یک روز که مشغول آبتنی بودم، روی سنگها لیز خوردم و زانویم پیچ خورد.
ملچت دوباره سر تکان داد. متوجه شد، بود که می‌لنگد.

— طبعاً مجبور شدم مدتی رقص را کنار بگذارم و این برایم کمی سخت بود. نمی‌خواستم هتل به جای من کس دیگری را استخدام کند. همیشه این خطر وجود دارد ...

چند لحظه آن رأفت و مهربانی از چشמהای آبی‌اش محو شد و هشیاری و سرسختی جایش را گرفت. زنی بود که برای بقا مبارزه می‌کرد.

— ... که زیرآبت را بزنند. این بود که یاد روبی افتادم و به مدیر هتل گفتم می‌توانم برای رقص روبی را بیاورم. میزبانی و مجری‌گری بریج و این جور کارها را خودم انجام می‌دهم. روبی فقط می‌رقصد. می‌خواستم کسی که جایم را می‌گیرد از فامیلهای خودم باشد. متوجه که هستید؟
ملچت در تأیید او سر تکان داد.

— با مدیر هتل به توافق رسیدیم. تلگراف زدم به روبی و روبی آمد.
کلاس کار اینجا خیلی بالاتر از شغلهای قبلی‌اش بود. قضیه مربوط به یک ماه پیش است.

کلنل ملچت گفت:

— متوجهم. لابد بعد روبی کارش گرفت.

جوزی با بی‌اعتنایی گفت:

— بله، از کارش استقبال کردند. البته به خوبی من نمی‌رقصید، ولی

ریموند زرنگ است و حمایتش می‌کرد. دختر ملوسی بود. باریک، بور. قیافه‌اش عین بچه‌ها بود. البته یک‌کم غلیظ آرایش می‌کرد. همیشه در این مورد با هم اختلاف داشتیم. ولی می‌دانید که دخترها چه جوری‌اند. هجده سالش بیشتر نبود. توی این سن، دخترها معمولاً آرایش غلیظی می‌کنند. این جور آرایشها به کلاس هتل مجستیک نمی‌خورد. همیشه سر این قضیه دعوايش می‌کردم و می‌گفتم ملایمتر آرایش کند.

ملچت پرسید:

— مردم دوستش داشتند؟

— معلوم است. او عیبی نداشت که کسی را دلخور کند. فقط یک‌کم خنگ بود. با مردهای مسن بیشتر از جوانها جور بود.

— دوست خاصی هم داشت؟

نگاهشان با هم تلاقی کرد. تفاهم کامل از نگاهش معلوم بود. جواب داد:

— نه، دوست آن جوری نداشت. یا لااقل من خبر نداشتم. به هر حال اگر هم دوستی داشت، به من نمی‌گفت.

ملچت از ذهنش گذشت که پرسد چرا. چون ظاهراً به قیافه جوری نمی‌خورد که آدم سختگیری باشد. ولی فقط گفت:

— ممکن است بفرمایید آخرین بار کی دخترخاله‌تان را دیدید؟

— دیشب. با ریموند دو تا برنامه داشتند. یکی ساعت ده و نیم و یکی هم ساعت دوازده نیمه شب. برنامه اول تمام شده بود. دیدم روبی دارد با یکی از جوانهای مقیم هتل می‌رقصد. من داشتم با چند نفر توی سالن انتظار بریج بازی می‌کردم. بین سالن انتظار و تالار رقص، یک در شیشه‌ای است. آخرین بار آنجا دیدمش. ساعت دوازده شده بود که ریموند با نگرانی آمد از من پرسید: «روبی کجاست؟ چرا پیدایش نیست؟ الآن باید برنامه را شروع کنیم.» خدا می‌داند چقدر ناراحت شدم. دخترها بعضی وقتها از این کارهای احمقانه می‌کنند؛ مدیر هم

عصبانی می‌شود و اخراجشان می‌کند. با ریموند رفتم اتاقش، ولی توی اتاقش هم نبود. دیدم لباسش را هم عوض کرده. لباسی که با آن می‌رقصید روی صندلی افتاده بود. یک لباس صورتی اسفنجی با حاشیهٔ پر. معمولاً برای رقص همین لباس را می‌پوشید، مگر چهارشنبه‌ها که برنامهٔ مخصوص داشتیم. نمی‌دانستم کجا رفته. از گروه خواستیم یک فوکسترات^۱ دیگر اجرا کنند، ولی باز هم خبری از روبی نشد. به ریموند گفتم خودم عوض روبی می‌رقصم. رقصی را انتخاب کردیم که زانویم را زیاد اذیت نکند و کوتاه‌تر باشد. ولی خیلی اذیت شدم. از صبح زانویم ورم کرده. صبح دیدم خبری از روبی نشد. تا ساعت دو منتظر شدیم. خیلی از دستش کفری بودم.

صدایش کمی می‌لرزید. ملچت خشم را در آهنگ صدایش حس می‌کرد. از خودش پرسید این خشم چه معنایی دارد. شدیدتر از آن بود که با واقعیت‌های موجود توجیه شود. احساس می‌کرد عمداً بعضی چیزها را ناگفته گذاشته. گفت:

— بعد امروز صبح که دیدید روبی نیامده و دیشب هم توی تختش نبوده، موضوع را به پلیس اطلاع دادید؟

اسلاک از دین‌ماو^۲ تلفن زده و گفته بود که قضیه به این صورت نبوده. ولی می‌خواست بداند خانم ترنر چه جوابی می‌دهد.

جوزی تردید نکرد. گفت:

— نه، این کار را نکردم.

— چرا، خانم ترنر؟

نگاهشان با هم تلاقی کرد. از نگاه جوزی معلوم بود که صادقانه حرف می‌زنند.

— شما هم جای من بودید، این کار را نمی‌کردید.

— این طور فکر می‌کنید؟

۱. foxrot، نوعی رقص دسته‌جمعی.

جوزى گفت:

– بايد به فكر شغلم هم باشم. چيزى كه هتل اصلاً دوست ندارد رسوايى است. مخصوصاً كه پاى پليس هم وسط بيايد. فكر نمى‌كردم اتفاقى براى روبى افتاده باشد. به هيچ وجه. فكر مى‌كردم حماقت كرده و دنبال كسى افتاده. فكر مى‌كردم برمى‌گردد و حالش خوب است. حتى تصميم داشتم وقتى برگشت، درس خوبى بهش بدهم! دخترهاى هجده‌ساله خيلى احمق‌اند!

ملچت كه وانمود مى‌كرد دارد يادداشتهايش را نگاه مى‌كند، گفت:
– آها. گويان كسى كه به پليس خبر داده يك آقاى به اسم جفرسون^۱ است. از مسافران هتل. درست مى‌گويم؟
خانم ترنر خيلى کوتاه جواب داد:
– بله.

– چى باعث شده آقاى جفرسون موضوع را به پليس اطلاع بدهد؟
جوزفين داشت با سرآستين كُتش بازى مى‌كرد. رفتارش متكلف بود. دوباره كلنل ملچت احساس كرد حرفهاى ناگفته‌اى وجود دارد. خانم ترنر تقريباً با ترشرويى گفت:
– آقاى جفرسون معلول است. زود نگران مى‌شود. به خاطر معلوليتش.

ملچت از اين موضوع گذشت و پرسيد:
– مردى كه ديشب آخرين بار دخترخاله‌تان را با اوديد كى بود؟
– اسمش بارتلت^۲ است. حدود ده روز است كه توى هتل اقامت دارد.
– روابطشان با هم خيلى دوستانه بود؟
– نه زياد. يا اگر هم بوده، من اطلاع نداشتم.
دوباره صدائش حالت خشمگينى پيدا كرد.
– چه توضيحى دارد؟

— می‌گوید بعد از اینکه از هم جدا شده‌اند، رویی رفته طبقه بالا که پودر بزند.

— یعنی دقیقاً وقتی لباس عوض کرده؟

— فکر می‌کنم.

— این آخرین خبری است که از او دارید؟ بعدش دیگر ...
جوزی گفت:

— بله. بعدش دیگر غیب شده.

— آیا خانم کین کسی را در ماری مید یا این اطراف می‌شناخت؟
— نمی‌دانم. شاید می‌شناخته. جوانها از همه جا می‌آیند به دین ماو، به هتل مجستیک. من نمی‌دانم کجا زندگی می‌کنند، مگر اینکه خودشان توضیح بدهند.

— هیچ وقت نشنیده بودید دخترخاله تان از جایی به اسم گوسینگتون نام ببرد؟

جوزی که آشکارا گیج شده بود پرسید:

— گوسینگتون؟

— گوسینگتون هال.

جوزی سر تکان داد و گفت:

— نه، نشنیده‌ام.

با اطمینان جواب داد. ولی معلوم بود که کنجکاو شده.

کلنل ملجت توضیح داد:

— گوسینگتون هال جایی است که جنازه را پیدا کرده‌ایم.

جوزی زل زد و گفت:

— گوسینگتون هال؟ چه عجیب.

— کسی به نام آقا یا خانم بانتری می‌شناسید؟

جوزی باز هم سر تکان داد.

— بازل بلیک چی؟

جوزی کمی اخم کرد و جواب داد:

— فكر مى كنم اين اسم را شنیده‌ام. بله، مطمئنم شنیده‌ام. ولى چيزى در موردش نمى دانم.

ستوان اسلاكِ سمج برگى از دفترچه يادداشتش پاره كرد و به كلنل داد. روى كاغذ نوشته بود: «كلنل بانترى هفته پيش در هتل مجستيك غذا خورده.»

ملچت سربلند كرد و نگاهش با نگاه اسلاك تلاقى كرد. اسلاك مأمور جدى و كوشايى بود و ملچت اصلاً از او خوشش نمى آمد. ولى نمى توانست موضوع را ندیده بگيرد. ستوان او را متهم مى كرد كه از افراد هم طبقه خودش حمايت مى كند؛ هواى يكي از رفقاى قديمى خودش را دارد.

رو به جوزى كرد و گفت:

— خانم ترنر، از شما مى خواهم اگر اشكالى ندارد، به اتفاق هم به گوسينگتون هال برويم.

نگاهش با نگاه اسلاك تلاقى كرد و سردى و مخالفت را در چشمايش ديد. حتى به اعلام رضايست خانم ترنر هم اعتنايى نكرد.

فصل چهارم

ماری مید مدت‌ها بود چنان روز مهیجی را به خود ندیده بود.
خانم ودربی^۱، پیردختری ترشیده با بینی دراز، اولین کسی بود که این
خبر شفافانگیز را پخش کرد. بی‌مقدمه رفت سراغ دوست و
همسایه‌اش خانم هارتنل^۲ و گفت:

— معذرت می‌خواهم که صبح به این زودی آمدم عزیزم، ولی فکر
کردم لابد خبر تازه را شنیده‌ای.

خانم هارتنل پرسید:

— خبر تازه؟

صدای بم و کلفتی داشت و با سماجت می‌رفت سراغ فقرا و هرچه
فقرا به او بی‌محلی می‌کردند، از رو نمی‌رفت.

— تو کتابخانه کلنل بانتری جنازه پیدا شده. جنازه یک زن جوان ...

— تو کتابخانه کلنل بانتری؟

— بله. خیلی وحشتناک است، نه؟

— بیچاره زنش!

سعی داشت لذت بی‌پایان و اشتیاق عمیقش را پنهان کند.

— آره. فکر نمی‌کنم زنش اصلاً خبر داشته باشد.

خانم هارتنل با لحن عیب‌جویانه‌ای گفت:

— فقط به فکر گل و گیاه است. اصلاً حواسش به شوهرش نیست. آدم

بايد چهارچشمى مواظب مردهاى اين دوره و زمانه باشد. هميشه. هميشه. هميشه.
«هميشه» را با تاكيد ادا كرد.

– مى دانم. مى دانم. خيلى وحشتناك است.

– نمى دانم چين مارپل چه نظرى دارد. فكر مى كنى چيزى در اين مورد بداند؟ در اين جور موارد خيلى زرنك است.

– چين مارپل رفته گوسينگتون هال.

– چى؟ امروز صبح؟

– اول صبح. قبل از صبحانه.

– واقعاً كه! فكرش را مى كردم. به نظرم خيلى زياده روى كرده. همه

مى دانيم كه چين مارپل دوست دارد در اين جور چيزها فضولى كند، ولى اين كارش به نظرم واقعاً زشت است!

– نه. خود خانم بانترى فرستاده دنبالش.

– خانم بانترى فرستاده دنبالش؟

– ماشين آمد دنبالش. راننده اش مازول^۱ بود.

– واى، واى! خيلى عجيب است ...

چند دقيقه ساكت بودند و سعى مى كردند موضوع را هضم كنند.

خانم هارتنل پرسيد:

– مقتول كيه؟

– اين زنكه بي حيا را كه با بازل بليك مى آمد اينجا ديده بودى؟

– همان كه موهايش را دگُله مى كرد؟

خانم هارتنل از زمانه عقب بود. نمى دانست كه دوره دگُله سپرى

شده و حالا موها را نقره اى مى كنند.

– توى باغ دراز مى كشيد و آفتاب مى گرفت؟

– آره، عزيزم. جنازه اش روى فرش جلو شومينه پيدا شده. خفه اش

كرده اند.

— گفتی توی گوسینگتون هال؟
 خانم ودربی به طرز معنی‌داری سر تکان داد.
 — پس کلنل بانتری هم بله؟
 خانم ودربی سر تکان داد و گفت:
 — بله.
 چند لحظه سکوت بود و خانمها از تصور اضافه شدن این رسوایی
 جدید به لیست رسواییهای آبادی لذت می‌بردند.
 خانم هارتل پیشقدم شد و با خشم و پارسامندی گفت:
 — عجب زن پستی بوده!
 — خیلی. حسابی فاسد بوده.
 — بعد فکر کن که کلنل بانتری ... آدم به این خوبی و مظلومی ...
 خانم ودربی با هیجان گفت:
 — به قول چین مارپل، از آن ترس که های و هو دارد؛ از آن ترس که
 سر به تو دارد.

۲

خانم پرایس ریدلی از آخرین کسانی بود که خبر تازه را شنید.
 زن ثروتمند و خودکامه‌ای بود و درست کنار خانه کشیش زندگی
 می‌کرد. منبع اطلاعاتی‌اش خدمتکارش، کلارا^۱ بود.
 — گفتی زن بوده، کلارا؟ جنازه‌اش تو کتابخانه کلنل بانتری پیدا شده؟
 — بله، خانم. می‌گویند هیچ لباسی تنش نبوده.
 — خیلی خوب، کلارا. لازم نیست این طور جزئیات را توضیح بدهی.
 — حق با شماست خانم. در ضمن می‌گویند اول فکر کرده‌اند دوست
 آقای بلیک است. همین خانمی که آخر هفته باهاش آمده بود به خانه
 جدید آقای بوکر. ولی حالا می‌گویند یک خانم دیگر است. بعد دوست

پسر ماهى فروش گفته اصلاً فكر نمى كردم آقاى بانترى اين طور آدمى باشد. مردى كه روزهاى يكشنبه صندوق اعانه را بر مى دارد و دوره مى افتد و براى كليسا اعانه جمع مى كند ...

خانم پرايس ريډلى^۱ گفت:

— از اين رذالتها توى دنيا زياد وجود دارد، كلارا. تو بايد مواظب خودت باشى.

— بله، خانم. مادرم اصلاً اجازه نمى دهد توى خانه اى كه مرد هست باشم.

خانم پرايس ريډلى گفت:

— خيلى خوب، كافى است، كلارا.

۳

از خانه خانم پرايس ريډلى تا خانه كشيش چند قدم بيشتر فاصله نبود. خانم پرايس ريډلى وقتى ديد كشيش توى اتاق مطالعه است، خوشحال شد. كشيش كه مردى آرام و ميانسال بود، هميشه آخرين نفرى بود كه اين طور خبرها را مى شنيد.

خانم پرايس ريډلى كه چون تند آمده بود كمى نفس نفس مى زد، گفت:

— خيلى وحشتناك است. فكر كردم بايد با شما مشورت كنم. شما راهنمايى كنيد، جناب كشيش.

آقاى كلمنت^۲ كمى جا خورد و گفت:

— اتفاقى افتاده؟

خانم پرايس ريډلى سؤال كشيش را با حالتى نمايشى تكرار كرد و گفت:

— اتفاقى افتاده؟ يك اتفاق خيلى وحشتناك. رسوايى بزرگى كه حد

ندارد. هیچ کس اصلاً فکرش را نمی کرد. جنازه یک زن هرزه تو کتابخانه کلنل بانتری پیدا شده. خفهاش کرده اند.

کشیش جا خورد و گفت:

— شما ... شما حالتان خوب است؟

— تعجبی ندارد که باور نمی کنید. من هم اول باورم نشد. آدم چقدر باید مزور و ریاکار باشد. این همه سال همه ما را فریب داده!

خانم پرایس ریدلی گزارش مفصل و کاملی از ماجرا داد. حرفش که تمام شد، کشیش با متانت گفت:

— ولی دلیلی ندارد که فکر کنیم کلنل بانتری در این ماجرا دست داشته. درست است؟

— جناب کشیش، شما چقدر ساده اید. بگذارید ماجرای کوچکی را برایتان تعریف کنم. پنجشنبه گذشته — یا شاید پنجشنبه قبلش بود — با قطار ارزان روزانه می رفتم لندن. کلنل بانتری هم توی همان قطار بود. انگار حواسش خیلی پرت بود. تقریباً تمام طول راه خودش را پشت روزنامه تایمز مخفی کرده بود و مثلاً داشت روزنامه می خواند. انگار نمی خواست صحبت کند.

کشیش به علامت اینکه می فهمد و شاید حتی همدلی هم می کند، سر تکان داد.

— در ایستگاه پدینگتون^۱ خدا حافظی کردیم. تعارف کرد برایم تاکسی بگیرد، ولی من می خواستم با اتوبوس به خیابان آکسفورد بروم. خودش تنهایی تاکسی گرفت. آدرسی را که به راننده داد با گوشهای خودم شنیدم. فکر کرده اید کجا می خواست برود؟

کشیش با چشمهای پر از سؤال نگاهش کرد.

خانم پرایس ریدلی مکثی کرد و بعد پیروزمندانه گفت:

— سنت جان وود^۲!

کشیش همان طور گیج مانده بود. خانم پرایس ریدلی گفت:
— از همین جا معلوم می‌شود.

۴

در گوسینگتون هال، خانم مارپل و خانم بانتری توی اتاق پذیرایی
نشسته بودند.

خانم بانتری گفت:

— می‌دانی، خوشحالم که جنازه را از اینجا بردند. اصلاً خوب نیست تو
خانه آدم جنازه باشد!

خانم مارپل سر تکان داد و گفت:

— می‌دانم، عزیزم. می‌فهمم چه احساسی داری.

خانم بانتری گفت:

— نه، نمی‌فهمی. تا وقتی در موقعیت من نباشی، نمی‌فهمی. می‌دانم که
یک بار تو خانه همسایهات جنازه بوده، ولی خانه همسایه با خانه خود
آدم خیلی فرق دارد. امیدوارم آرتور از کتابخانه زده نشود. تو کتابخانه
زیاد رفت و آمد می‌کنیم. می‌خواهی چه کار کنی، جین؟

خانم مارپل نگاهی به ساعتش کرده بود و داشت بلند می‌شد.

— تصمیم داشتم برگردم خانه. البته اگر کار دیگری با من نداری.

خانم بانتری گفت:

— نمی‌خواهد به این زودی بروی. عکاسها و مأموران ثبت آثار
انگشت و بیشتر پلیسها رفته‌اند. ولی احساس می‌کنم هنوز ممکن است
اتفاقاتی بیفتد. تو که نمی‌خواهی چیزی را از دست بدهی؟

تلفن زنگ زد و خانم بانتری رفت جواب داد. خوشحال برگشت و
گفت:

— گفتم که هنوز ممکن است اتفاقاتی بیفتد. کلنل ملچت بود.

می‌خواهد دخترخاله مقتول را بیاورد اینجا.

خانم مارپل گفت:

— برای چی؟

— لابد برای اینکه ببیند قتل کجا اتفاق افتاده و این جور چیزها.

خانم مارپل گفت:

— نه. فقط این نیست.

— منظورت چیه، جین؟

— نمی‌دانم. شاید می‌خواهد که دختره کلنل بانتری را ببیند.

خانم بانتری با تندی گفت:

— می‌خواهد ببیند آرتور را می‌شناسد یا نه. آره. به خاطر همین است. به آرتور شک کرده‌اند.

خانم مارپل گفت:

— متأسفانه همین طور است.

— آرتور به این دختره چه کار داشته!

خانم مارپل ساکت بود. خانم بانتری با حالت اتهام‌آمیزی رو به او کرد و گفت:

— نمی‌خواهد برای من از ژنرال هندی‌سون یا فلان پیرمرد آشغالی مثال بزنی که به خدمتکارش نظر داشته. آرتور از این مردها نیست.

— بله، بله. مطمئنم.

— واقعاً از این مردها نیست. فقط بعضی وقتها در مقابل این دخترهایی که می‌آیند تنیس بازی کنند، رفتار احمقانه‌ای دارد. منظورم نوعی رفتار پدرانۀ احمقانه است. عیبی هم ندارد. چرا نباید این کار را بکند.

بعد بدون اینکه منظورش را به‌روشنی بیان کند، افزود:

— به هر حال من که باغ را دارم.

خانم مارپل لبخند زد و گفت:

— نگران نباش، عزیز.

— نه، نمی‌خواهم نگران باشم. ولی یک‌کم نگرانم. آرتور هم همین طور. ناراحت می‌شود. این همه پلیس ریخته‌اند اینجا و همه جا

سرک می‌کشند. الآن رفته مزرعه. وقتی ناراحت است، رسیدگی به
خوکها و کارهای مزرعه اعصابش را آرام می‌کند. بفرما، آمدند.
اتومبیل رئیس پلیس جلو در پارک کرد.
کلنل ملچت همراه با زن جوان و شیک‌پوشی وارد شد.
- سلام خانم بانتری. معرفی می‌کنم. خانم ترنر، دخترخاله ... ! ...
مقتول.

خانم بانتری دست دراز کرد، جلو رفت و گفت:
- از ملاقاتتان خوشحالم. حتماً برای شما اتفاق خیلی ناگواری است.
جوزفین ترنر صادقانه گفت:
- بله، همین‌طور است. اصلاً باورم نمی‌شود. انگار دارم کابوس
می‌بینم.

خانم بانتری دوستش خانم مارپل را معرفی کرد.
ملچت با لحنی خودمانی پرسید:
- رفیق ما این دوروبرها نیست؟
- رفته مزرعه. زود برمی‌گردد.
- آها ...

ملچت کمی دماغ به نظر می‌رسید.
خانم بانتری به جوزی گفت:
- می‌خواهید ببینید کجا ... کجا اتفاق افتاده، یا دوست ندارید؟
جوزفین مکث کوتاهی کرد و گفت:
- می‌بینم.

خانم بانتری پیشاپیش خانم مارپل و کلنل ملچت او را به کتابخانه برد.
با حالتی نمایشی به جلو شومینه اشاره کرد و گفت:
- آنجا. روی فرش جلو شومینه.
- آها.

جوزی به خود لرزید. انگار گیج بود. چینی به پیشانی‌اش انداخت و
گفت:

– ولی سر در نمی آورم. سر در نمی آورم.
خانم بانتری گفت:
– ما هم سر در نمی آوریم.
جوزی آرام گفت:
– از آن جاهایی نیست که ...
حرفش را قطع کرد.
خانم مارپل در تأیید جمله ناتمام جوزی آرام سر تکان داد و گفت:
– جالب همین جاست.
کلنل ملچت با لحنی مطایبه آمیز گفت:
– خب خانم مارپل، شما توضیحی ندارید؟
خانم مارپل گفت:
– چرا، توضیح که دارم. قضیه خیلی ساده است. ولی فقط ایده
شخصی من است.
ادامه داد:
– تامی بوند^۱ و خانم مارتین^۲، معلم جدیدمان. خانم مارتین رفته
ساعت را کوک کند، یکباره یک قورباغه پریده بیرون.
جوزفین انگار کمی گیج شده بود. وقتی همه داشتند از اتاق بیرون
می رفتند، از خانم بانتری پرسید:
– این خانم قاطی دارد؟
خانم بانتری با تغییر گفت:
– نه، به هیچ وجه.
جوزی گفت:
– معذرت می خواهم. فکر کردم شاید خیال کرده روبی هم قورباغه ای
چیزی است.
در همین موقع کلنل بانتری از در کناری وارد شد. ملچت سلام کرد و

در حالى كه داشت آنها را به هم معرفى مى‌كرد، نگاهش به چهره جوزفين بود. علامتى از اينكه همدىگر را بشناسند، در چهره جوزفين ديده نمى‌شد. ملچت خيالش راحت شد. با خودش گفت: «لعنت بر اسلاك و آن زبان وامانده‌اش!»

جوزفين در پاسخ به سؤالات خانم بانترى، داستان ناپديد شدن روبى را تعريف كرد.

خانم بانترى گفت:

— واقعاً براى شما خيلى ناراحت‌كننده است.

جوزى گفت:

— بيشتر از اينكه ناراحت بشوم، عصبانى بودم. نمى‌دانستم كه برايش اتفاقى افتاده.

خانم مارپل گفت:

— با وجود اين، به پليس خبر داديد. معذرت مى‌خواهم ... به نظرتان كارتان عجولانه نبوده؟

جوزى با بى‌قرارى گفت:

— نه، نه. خبر ندادم. آقاى جفرسون خبر داد.

خانم بانترى گفت:

— جفرسون؟

— بله. معلول است.

— منظورتان كان‌وى^۱ جفرسون است؟ جفرسون را خوب مى‌شناسم. از دوستان قديمى ماست. گوش كن آرتور ... كان‌وى جفرسون. تو هتل مجستىك اقامت دارد. او بوده كه به پليس خبر داده. تصادف عجيبى است، نه؟

جوزفين گفت:

— آقاى جفرسون تابستان پيش هم آنجا بود.

خانم بانتری گفت:

– عجب! ما اصلاً خبر نداشتیم. مدتهاست ندیده‌امش.

رو کرد به جوزی و گفت:

– حالش چطور است؟

– حالش خیلی خوب است. خیلی عالی. یعنی با توجه به وضعیت

خاصی که دارد. همیشه سرحال، بشاش. لطیفه تعریف می‌کند.

– خانواده‌اش را هم آورده؟

– منظورتان آقای گسکل^۱ و خانم جفرسون کوچک و پتر^۲ است؟

بله، آنها هم هستند.

صداقت و صمیمیت مسحورکننده‌ای که در رفتار جوزفین بود رنگ

باخته بود. وقتی از جفرسون حرف می‌زد، لحنش زیاد عادی نبود.

خانم بانتری گفت:

– هردو خیلی خوب‌اند، نه؟ جوانها را می‌گویم.

جوزی با دودلی گفت:

– بله، بله. خوب‌اند. من ... ما ... بله، در واقع خوب‌اند.

۵

خانم بانتری داشت از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. اتومبیل رئیس پلیس

داشت دنده عقب می‌رفت که برگردد. پرسید:

– ولی منظورش چی بود؟ منظورش چی بود که گفت در واقع

خوب‌اند. جین، تو فکر نمی‌کنی که ...

خانم مارپل با اشتیاق موضوع را دنبال کرد:

– چرا، چرا. کاملاً معلوم بود. همین که اسم جفرسون آمد، رفتارش

یکباره تغییر کرد.

– فکر می‌کنی قضیه چیه، جین؟

– تو آنها را بهتر مى‌شناسى، عزيزم. من فقط مى‌دانم كه – همان طور كه گفتى – مسائلى هست كه اين دخترخانم را ناراحت مى‌كند. مطلب ديگر اينكه متوجه شدى وقتى پرسيدى از كم شدن دختر جوان ناراحت شده، جواب داد ناراحت نشده؛ عصبانى شده؟ عصبانى هم بود. واقعاً عصبانى بود. به نظرم خيلى جالب است. احساسم اين است ... البته شايد اشتباه مى‌كنم ... ولى احساسم اين است كه از مرگ دختره بيشتر عصبانى است. علاقه‌اى به دختره ندارد. مطمئنم. غصه نمى‌خورد. ولى يقين دارم كه فكر اين دختره، روبى كين، عصبانى‌اش مى‌كند. نکته جالب همين جاست. چرا؟

خانم بانترى گفت:

– بالاخره مى‌فهميم. مى‌رويم دين ماوٲ و چند روز تو هتل مجستيك مى‌مانيم. آره، جين. من و تو، بعد از اين اتفاقى كه افتاده، احتياج به تمدد اعصاب دارم. بهترين كار اين است كه چند روز در هتل مجستيك باشيم. تو هم كان‌وى جفرسون را ببينى. مرد خيلى خوبى است. واقعاً خوب است. سرگذشت خيلى غم‌انگيزى دارد كه باور نمى‌كنى. دو تا بچه داشت. يك دختر و يك پسر. عاشق بچه‌هايش بود. هردو ازدواج کرده بودند، ولى باز هم بيشتر اوقات سال را در خانه پدرشان بودند. زنش هم زن خيلى نازنينى بود. خيلى هم وفادار بود. يك سال داشتند از فرانسه بر مى‌گشتند كه هوايما سقوط كرد. همه كشته شدند. خلبان، خانم جفرسون، رزاموند^۱ و فرانك^۲. كان‌وى هم هردو تا پايش آتش ولاش شد. مجبور شدند پاهایش را قطع كنند. ولى نمى‌دانى چه دل و جرئتى دارد! چه روحيه‌اى دارد! تا وقتى سالم بود، مرد خيلى فعال و پرتحركى بود. حالا عليل و زمين‌گير شده و نمى‌تواند راه برود. ولى هيچ شكايتى نمى‌كند. عروSSH پيشش زندگى مى‌كند. بيوه بود كه با فرانك ازدواج كرد و از شوهر اولش يك پسر داشت. پيتر كارمودى^۳.

هر دو پیش کان‌وی زندگی می‌کنند. مارک گسکل، شوهر رزاموند هم بیشتر وقت‌ها پیش آنهاست. فاجعه واقعاً وحشتناکی بود.

خانم مارپل گفت:

– حالا هم یک فاجعه دیگر ...

خانم بانتری گفت:

– بله ... ولی این که ربطی به خانواده جفرسون ندارد.

خانم مارپل گفت:

– ربطی ندارد؟ آقای جفرسون بوده که به پلیس خبر داده.

– بله، او بوده ... خیلی عجیب است، چین.

فصل پنجم

کلنل ملچت مقابل مدیر هتل که بشدت ناراحت بود، ایستاده بود. سرگرد هارپر از پلیس گلنشایر و ستوان اسلاک سمج هم با او بود. اسلاک از اینکه کلنل ملچت با لجبازی تمام پرونده را غصب کرده و خودش رسیدگی به آن را به عهده گرفته بود، دلخور به نظر می‌رسید. سرگرد هارپر می‌خواست با ملایمت بیشتری با آقای پرسکات^۱ برخورد شود، ولی کلنل ملچت با نهایت خشونت رفتار می‌کرد. با تندی به آقای پرسکات گفت:

— کاری است که شده. افسوس خوردن به حال گذشته فایده‌ای ندارد. دختره مُرده. خفه شده. شانس آورده‌اید که تو هتل شما کشته نشده. تحقیقات در شهر دیگری صورت می‌گیرد و شما کمتر از این مسئله آسیب می‌بینید. ولی به هر حال باید تحقیق شود. هرچه زودتر، بهتر. مطمئن باشید با نرمی و ملایمت برخورد می‌کنیم و همه جنبه‌ها را در نظر می‌گیریم. بنابراین بهتر است این پرت و پلاها را تمام کنید تا برویم سر اصل مطلب. شما دقیقاً در مورد این دختر چه می‌دانید؟

— من چیزی نمی‌دانم. هیچ چیز. معرفش جوزی بود.

— جوزی چند وقت است اینجا کار می‌کند؟

— دو سال ... یا نه خدایا، سه سال.

— ازش راضی هستید؟

— بله. دختر خوبی است. دختر درستکاری است. به درد بخور است. با مردم برخورد خوبی دارد. اختلافات را رفع و رجوع می‌کند. می‌دانید که بریج بازی حساسی است ...
کلنل با حالت دوستانه‌ای سر تکان داد. زن خودش عاشق بریج بود. ولی خیلی بد بازی می‌کرد.
آقای پرسکات ادامه داد:

— جوی در رفع دلخوریها مهارت زیادی دارد. با مردم خوب برخورد می‌کند. با خوشرویی و قاطعیت. منظورم را که می‌فهمید.
ملچت دوباره سر تکان داد. حالا فهمیده بود که خانم ترنر او را یاد چی می‌اندازد. به رغم آرایش و سرو وضعی که داشت، تا حدودی مثل مربی مهد کودک رفتار می‌کرد.

آقای پرسکات که از رفتارش معلوم بود دلخور است، ادامه داد:
— من همه امیدم به او بود. معلوم نیست روی آن صخره‌های لیز چه غلطی می‌کرده! ما خودمان اینجا ساحل قشنگی داریم. چرا اینجا آبتنی نکرده؟ رفته روی آن صخره‌ها، لیز خورده افتاده، زانویش شکسته. در حق من بی‌انصافی کرده. من بهش حقوق می‌دهم که برقصد و بریج بازی کند و مردم را سرگرم کند، نه اینکه آبتنی کند که از روی صخره‌ها بیفتد و پایش بشکند! کسی که کارش رقاصی است، باید خیلی مواظب زانویش باشد. نباید ریسک کند. در حق هتل، بی‌انصافی کرده.

ملچت این گزارش را کوتاه کرد و گفت:

— بعد پیشنهاد کرد روبی کین، دخترخاله‌اش به جایش کار کند؟ پرسکات با اکراه تأیید کرد.

— بله. به نظر فکر خوبی بود. لازم نبود هزینه اضافی پرداخت کنم. این دختر عوض جوی کار می‌کرد. ولی من دستمزدی به او نمی‌دادم و خودشان باید با هم کنار می‌آمدند. به خاطر همین بود که دختره را قبول کردم. چیزی در موردش نمی‌دانستم.

— ولی از کارش راضی بودید؟

— بله. كارش ايرادى نداشت. ظاهراً همه چيز خوب بود. البته سنش كم بود كه زياد به كلاس كار اينجا نمى خورد، ولى رفتار خوبى داشت. آرام و معقول بود. روى صحنه خوب بود. مردم هم دوستش داشتند. — خوشگل بود؟

سؤالى بود كه جواب دادنش از نظر مدير هتل با آن صورت متورم و كبود، دشوار بود. كمى فكر كرد و جواب داد: — تقريباً. ولى موزى بود. هيچ وقت بدون آرايش حاضر نمى شد. آرايش كه مى كرد، تقريباً ملوس مى شد. — مردهاى زيادى اطرافش بودند؟

آقاى پرسكات هيچانى شد و گفت: — مى دانم منظورتان از اين حرفها چيست، آقا. من چيزى ندیده‌ام. يعنى چيز خاصى ندیده‌ام. يكي دو تا از پسرها بودند كه دوروبرش مى پلكيدند. ولى شغلش ايجاب مى كرد. در حدى نبود كه مانع كارش باشد. با افراد مسن هم رابطه خوبى داشت. پرت و پلا مى گفت و آنها خوششان مى آمد. مثل بچه‌ها. لابد منظورم را مى فهميد. سرگرد هارپر با لحنى گرفته و غم انگيز گفت: — افرادى مثل آقاى جفرسون؟ مدير تأييد كرد.

— بله. اتفاقاً در ذهن من آقاى جفرسون بود. پيش آقاى جفرسون و خانواده اش زياد مى رفت. با هم مى رفتند گردش. البته سوء تعبير نشود. آقاى جفرسون عليل است. نمى تواند زياد جايى برود. فقط در حدى كه با صندلى چرخ دار مى شود رفت. ولى از ديدن شادى و نشاط جوانها كيف مى كند. خوشحال مى شود ببيند تنيس بازي مى كنند، آبتنى مى كنند و اين جور چيزها. براى جوانها مهمانى مى گيرد. كلاً جوانها را دوست دارد. رفتار ناپسندى از او ندیده‌ام و انتظارى هم جز اين نمى رود. مرد دوست داشتنى و سرشناسى است و به نظر من شخصيت خوبى دارد.

ملچت پرسید:

- حالا این آقای جفرسون به روبی علاقه داشت؟
 - به نظرم از مصاحبت با او لذت می‌برد.
 - خانواده‌اش هم مثل او به روبی علاقه نشان می‌دادند؟
 - همیشه رفتار خوبی با او داشتند.
- هارپر گفت:

– او به پلیس اطلاع داد که روبی گم شده؟

این سؤال معنای دیگری داشت و در واقع مدیر را سرزنش می‌کرد که چرا به پلیس اطلاع نداده. مدیر فوری واکنش نشان داد و گفت:

– خودتان را به جای من بگذارید، آقای هارپر. من اصلاً فکر نمی‌کردم اتفاق بدی افتاده باشد. آقای جفرسون تاراحت و آشفته وارد اتاق من شد. گفت دختره دیشب توی اتاقش نبوده. برای اجرای برنامه رقص هم حاضر نشده. گفت لابد با ماشین جایی رفته و تصادف کرده. باید فوری به پلیس اطلاع داد. باید معلوم شود چه اتفاقی افتاده. نگران و عصبی بود و خیلی هم از موضع بالا حرف می‌زد. از همان جا زنگ زد به پلیس.

– بدون مشورت با خانم ترنر؟

– جوی زیاد موافق نبود. علتش را حدس می‌زدم. عصبانی بود. از دست روبی. ولی کاری ازش ساخته نبود. می‌خواست چه کار کند؟

ملچت گفت:

– به نظرم بد نیست آقای جفرسون را ببینیم. بله آقای هارپر؟

سرگرد هارپر تأیید کرد.

۲

آقای پرسکات همراه آنها به اتاق آقای جفرسون رفت. اتاق آقای جفرسون در طبقه اول بود و مشرف به دریا. ملچت با بی‌اعتنایی گفت:

– هوای خودش را خیلی دارد. وضعش خوب است، ها؟

— بله، فكر كنم وضع مالى اش خوب باشد. وقتى مى آيد اينجا، از چيزى مضايقه نمى كند. بهترين اتاقها را مى گيرد. غذاهاى جوراجور سفارش مى دهد. شرابهاى گران قيمت مى خورد ... هميشه بهترينها را انتخاب مى كند.

ملچت سر تكان داد.

آقاى پرسكات در زد و صداى زنى آمد كه گفت:
— بفرماييد.

مدير و پشت سرش بقيه وارد اتاق شدند.

زنى كه روى صندلى كنار پنجره نشسته بود، با ورود آنها سر چرخاند.
آقاى پرسكات با لحن عذرخواهانه اى گفت:

— معذرت مى خواهم كه مزاحم شدم، خانم جفرسون. اين آقاىان از كلانترى آمده اند. مى خواهند با آقاى جفرسون صحبت كنند. كلنل ملچت، سرگرد هارپر و ستوان اسلاك.

خانم جفرسون سر خم كرد و خوشامد گفت.

اولين برداشت ملچت اين بود كه زنى ساده است. ولى بعد كه لبخند كم جاني بر چهره اش نقش بست و صحبت كرد، نظرش عوض شد. صداى فوق العاده گيرا و دلنشيني داشت و چشمهايش، چشمهاى مېشى روشنش، بسيار زيبا بود. لباس ساده، ولى برازنده اى داشت و ملچت حدس زد بايد حدوداً سي و پنج سال داشته باشد.

خانم جفرسون گفت:

— پدرشوهرم خواب است. كلاً آدم قوى و سالمى نيست و اين قضيه هم كه برايش شوك بزرگى بوده. مجبور شديم دكتر بياوريم و دكتر بهش مسكن داد. مطمئنم به محض اينكه بيدار شود، دوست دارم شما را ببيند. تا آن موقع اگر كارى هست، من در خدمتم. بفرماييد بنشينيد.
آقاى پرسكات كه بى صبرانه منتظر بود فرار كند، به كلنل ملچت گفت:

— خب، اگر كار ديگرى با من نداريد، با اجازه رفع زحمت كنم.

به محض اینکه اجازه دادند، تشکر کرد و رفت.

با خروج او و بسته شدن در، حال و هوای اتاق تغییر کرد. صمیمی‌تر و دلنشین‌تر شد. آدلاید^۱ جفرسون همیشه می‌توانست فضا را تغییر دهد. زنی بود که هیچ‌وقت حرف خاصی نمی‌زد، ولی می‌توانست کاری کند که بقیه احساس راحتی کنند و سر حرف را باز کنند. این بار هم چیزی کم نگذاشت. گفت:

— این قضیه برای همه ما شوک خیلی بزرگی بوده. ما این طفلکی را زیاد می‌دیدیم. اصلاً باورم نمی‌شود. پدرشوهرم خیلی ناراحت است. خیلی روبی را دوست داشت.

کلنل ملجت گفت:

— گویا آقای جفرسون بوده که به پلیس اطلاع داده گم شده، بله؟ می‌خواست ببیند خانم جفرسون دقیقاً چه واکنشی نشان می‌دهد. چیزی توی چشمهایش برق زد. دلخوری بود؟ نگرانی بود؟ دقیقاً نمی‌دانست. ولی می‌دانست که یک چیزی توی چشمهایش برق زد. انگار قبل از اینکه جواب دهد، خودش را برای کار دشواری آماده می‌کرد. گفت:

— بله، همین‌طور است. آقا جان چون معلول است، زود نگران و ناراحت می‌شود. ما سعی می‌کردیم قانعش کنیم که اتفاق خاصی نیفتاده. همه چیز عادی است و لابد خودِ روبی هم دوست ندارد قضیه به پلیس بکشد.

ژست معناداری گرفت و تأکید کرد:

— در نهایت دیدیم که حق با او بود و ما اشتباه می‌کردیم.

ملجت پرسید:

— شما روبی کین را چقدر می‌شناختید، خانم جفرسون؟

خانم جفرسون کمی فکر کرد و بعد گفت:

— گفتنش سخت است. آقا جان جوانها را خيلى دوست دارد و هميشه آنها را دور خودش جمع مى كند. روبى برايش با بقيه جوانها فرق داشت. از پرحرفى اش خوشش مى آمد و تفريح مى كرد. خيلى وقتها توى هتل مى آمد پيش ما و گاهى آقا جان با ماشين مى بردش گردش. از لحنش معلوم بود كه ملاحظه مى كند. ملچت با خودش گفت: «اگر بخواهد، مى تواند بيشتر از اينها توضيح بدهد.»
گفت:

— مى توانيد در مورد حوادث ديشب توضيح بدهيد؟
— حتماً. ولى متأسفانه مطلب به درد بخورى ندارم. ديشب بعد از شام، روبى آمد توى سالن انتظار پيش ما. حتى وقتى هم كه رقص شروع شد، هنوز پيش ما بود. قرار گذاشتيم بريج بازي كنيم. ولى منتظر مارك بوديم. مارك گسكل، شوهر خواهر شوهرم. مارك چند تا نامه مهم داشت كه رفته بود آنها را بنويسد. منتظر جوزى هم بوديم. اين طورى در مجموع چهار نفر مى شديم.

— هميشه بريج بازي مى كرديد؟

— خيلى وقتها. جوزى بازيكن خوبى است. خيلى هم دقيق است. آقا جان عاشق بريج است و در صورت امكان از جوزى دعوت مى كند داخل بازي شود، نه اينكه فقط نظاره گر باشد. البته جوزى چون مجبور است گروههاى چهارنفره را با هم جور كند، هميشه نمى تواند بازي كند. ولى اگر وقت داشته باشد، بازي مى كند.

لبخندگونه اى زد و ادامه داد:

— آقا جان توى هتل پول زيادى خرج مى كند و به خاطر همين مدير هتل ناراحت نمى شود كه جوزى كارى براى ما انجام بدهد.
ملچت پرسيد:

— شما از جوزى خوشتان مى آيد؟

— بله، خوشم مى آيد. دختر خوشرو و خوش اخلاقى است. كار مى كند و معلوم است كه به كارش علاقه دارد. زرنگ هم هست، با اينكه

تحصیل کرده نیست. کلاً ... اهل تظاهر نیست. بی تکلف است و طبیعی رفتار می کند.

— ادامه بدهید، خانم جفرسون.

— همان طور که گفتم، جوزی باید گروه های چهار نفره را جور می کرد و مارک هم مشغول نوشتن بود. بنابراین روبی پیش ما نشست و یک کم بیشتر از همیشه با ما حرف زد. بعد جوزی آمد و روبی رفت اولین برنامه اش را با ریموند اجرا کند. ریموند هم خوب می رقصد و هم در تنیس خیلی وارد است. همان موقع که مارک رسید، روبی هم برگشت. بعد روبی رفت با آقای جوانی برقصد و ما چهار نفر شروع به بازی کردیم.

مکث کرد، ژست معناداری به علامت درماندگی گرفت و ادامه داد: — من فقط تا همین جا می دانم. یک بار در طی بازی نگاهم بهش افتاد و دیدم دارد می رقصد. ولی بریج بازی گیرایی است و من سرم گرم بازی بود و زیاد از دیواره شیشه ای به سالن رقص نگاه نمی کردم. نیمه شب بود که ریموند با ناراحتی و نگرانی آمد پیش ما و از جوزی پرسید چرا خبری از روبی نیست. جوزی طبعاً سعی کرد ساکتش کند، ولی ...

سرگرد هارپر حرفش را قطع کرد و گفت:

— چرا «طبعاً»، خانم جفرسون؟

خانم جفرسون کمی تردید کرد و ملچت به نظرش رسید دستپاچه شده. بعد توضیح داد:

— خب جوزی نمی خواست غیبت روبی جنجال ایجاد کند. از جهتی خودش را مسئول او می دانست. گفت لابد توی اتاقش است، چون قبلاً گفته بود سرش درد می کند ... البته فکر کنم راست نمی گفت و می خواست بهانه ای جور کند. ریموند رفت به اتاق روبی تلفن کرد، ولی ظاهراً کسی جواب نداد. با حالتی تقریباً عصبانی برگشت پیش ما. جوزی همراهش رفت و سعی کرد آرامش کند و آخرش خودش مجبور

شد با ريموند بر قصد. واقعاً هم كار جسورانه‌اى بود، چون مى‌دانيد كه زانویش آسیب ديده. رقص كه تمام شد، برگشت پيش ما و سعى كرد آقا جان را آرام كند. آقا جان كم كم نگران شده بود. قانعش كرديم كه برود بخوابد. گفتيم لابد رفته ماشين سواري و ماشين پنچر شده. با نگرانى رفت كه بخوابد. بعد امروز صبح يكباره دلش شور افتاد.

مكشى كرد و بعد ادامه داد:

— بقيه‌اش را خودتان مى‌دانيد.

— متشكرم، خانم جفرسون. حالا مى‌خواهم از شما بپرسم به نظر شما

كار كى بوده؟

خانم جفرسون فوري گفت:

— اصلاً نمى‌توانم حدس بزنم. متأسفانه از اين لحاظ هيچ كمكى

نمى‌توانم بكنم.

ملچت اصرار كرد:

— روبى چيزى به شما نگفته بود؟ در مورد اينكه مثلاً كسى بهش

حسودى كند يا از مردى بترسد يا با مردى رابطه خاصى داشته باشد؟

آدلاید جفرسون در مقابل هريك از اين سؤالات سر تكان داد و

جوابش منفى بود.

ظاهراً اطلاعات ديگرى نداشت كه به آنها بدهد.

هارپر پيشنهاد كرد كه با جورج بارتلت صحبت كنند و بعد برگردند با

آقاى جفرسون گفتگو كنند. كلنل ملچت موافقت كرد و هر سه بيرون

رفتند. آدلاید قول داد به محض اينكه آقاى جفرسون بيدار شود،

خبرشان كند.

۳

جورج بارتلت مردى لاغر و ديلاق بود با سبك برجسته. درست

نمى‌توانست منظورش را ادا كند. آن قدر دودل بود كه نمى‌شد به يك

جمله از حرفهايش اعتماد كرد.

— وحشتناک است. شبیه اتفاقاتی است که آدم در مجلات می خواند.
باور نمی کنی که واقعاً این جور اتفاقی افتاده. قبول دارید؟
سرگرد گفت:

— متأسفانه واقعاً این جور اتفاقی افتاده. آقای بارتلت.

— بله، بله. ولی خیلی عجیب و غریب است. چند کیلومتر دورتر ...
توی یک خانه روستایی ... آن هم چه خانه ای. لابد آن اطراف بلوای
زیادی ایجاد کرده ... چی فرمودید؟

بازجویی را ملچت به عهده گرفته بود.

— دختره را چقدر می شناختید، آقای بارتلت؟

بارتلت حواسش جمع شد.

— آها. ز ... ز ... زیاد نمی شناختم، آ ... آ ... آقا. شناخت درستی
نداشتم. فقط یکی دوبار اینجا باهاش رقصیدم ... با هم سلام و علیکی
داشتیم ... چند بار هم تنیس بازی کردیم. فقط همین.

— گویا شما آخرین نفری هستید که او را در قید حیات دیده اید؟

— فکر کنم همین طور است. به نظرم وحشتناک است. وقتی من
دیدمش، مشکلی نداشت. هیچ مشکلی نداشت.

— چه ساعتی بود، آقای بارتلت؟

— راستش من زیاد به ساعت توجه ندارم ... خیلی دیر وقت نبود.
متوجه هستید که.

— با هم رقصیدید؟

— بله ... در واقع ... بله. رقصیدیم. البته هنوز سرشب بود. دقیقتر
بگویم، درست بعد از برنامه رقصش با ... با همکارش بود که بازیکن
حرفه ای است. ساعت ده ... ده و نیم ... یا شاید یازده بود. نمی دانم.

— ساعتش مهم نیست. خودمان می فهمیم. بفرمایید دقیقاً چه اتفاقی
افتاد؟

— هیچی. رقصیدیم. خودتان که می دانید. البته من خیلی خوب
نمی رقصم.

— خوبی یا بدی رقص شما به ما ربطی ندارد، آقای بارتلت.
جورج بارتلت نگاه مضطربی به کلنل انداخت و مین و مین کنان گفت:
— ب... بله. ب... بله، ربطی ندارد. عرض کنم که ما ... رقصیدیم. چند
بار. با روبی حرف زدم، ولی ... جواب نداد. خمیازه می کشید. همان طور
که گفتم ... من رقص زیاد خوب نیست و دخترها ... خب دیگر، دخترها
دوست دارند از زیرش در بروند. گفت سرش درد می کند ... من هم
می دانم کجا کنار بکشم. گفتم خب، اشکالی ندارد. فقط همین.
— آخرین بار که او را دیدید، کجا رفت؟
— طبقه بالا.

— چیزی نگفت در مورد اینکه می خواهد کسی را ببیند یا برود گردش
یا ... با کسی قرار مدار دارد؟
تعبیر عامیانه «قرار مدار» را با کمی زحمت ادا کرد.
جورج که کمی غصه دار به نظر می رسید گفت:
— نه، به من چیزی نگفت. همین طوری دگم کرد.
— رفتارش چطور بود؟ نگران یا حواس پرت نبود؟ یا مثلاً فکرش
مشغول جایی نبود؟
بارتلت فکر کرد. بعد سر تکان داد و گفت:
— نه. فقط یک کم بی حوصله بود. همان طور که گفتم، خمیازه
می کشید. چیز دیگری متوجه نشدم.
کلنل ملچت گفت:
— شما چه کار کردید، آقای بارتلت؟
— بله؟

— وقتی روبی از پیشتان رفت، شما چه کار کردید؟
جورج بارتلت با چشمان باز به او خیره شد و گفت:
— اجازه بدهید ببینم ... من چه کار کردم؟
— بله، چه کار کردید؟
— آها ... راستش سخت است. یادم نمی آید. صبر کنید ببینم ... احتمالاً

رفته‌ام توی بار و نوشیدنی خواسته‌ام.

– رفتید توی بار و نوشیدنی خواستید؟

– بله. همین کار را کردم ... البته فکر کنم همان موقع نبود. به نظرم رفتم بیرون یک‌کم هوا بخورم. با اینکه هنوز سپتامبر است، هوا خیلی خفه و دم‌کرده است. هوای بیرون خیلی خوب است. بله. رفتم بیرون قدم زدم. بعد برگشتم. رفتم چیزی نوشیدم و دوباره رفتم توی سالن. کار زیادی نکردم. دیدم ... چی بود اسم این خانمه ... جوی ... دیدم جوی دارد می‌رقصد. با این یارو که بازیکن تنیس هم هست. تویست ذخیره‌ها بود. گفتند زانویش پیچ خورده، یا این جور چیزی.

– پس معلوم می‌شود بعد از نیمه‌شب برگشته‌اید. منظورتان این است که حدود یک ساعت بیرون قدم می‌زده‌اید؟

– خب بله، گفتم که. رفتم چیزی نوشیدم. داشتم فکر می‌کردم. این جواب بیشتر از بقیه شک‌برانگیز بود. کلنل ملچت باتندی پرسید:

– در مورد چی فکر می‌کردید؟

بارتلت جواب نامشخصی داد:

– نمی‌دانم. در مورد خیلی چیزها.

– شما اتومبیل دارید، آقای بارتلت؟

– بله، اتومبیل دارم.

– اتومبیل‌تان کجا بود؟ توی گاراژ هتل؟

– نه. توی حیاط پارک بود. فکر کردم شاید بخواهم بروم گردش.

– گردش هم رفتید؟

– نه ... نه. نرفتم. مطمئن باشید.

– مثلاً خانم کین را نبردید گردش؟

– عرض کردم ... ببینم، منظور شما از این سؤالا چیه؟ من گردش

نرفتم. قسم می‌خورم نرفتم. مطمئن باشید.

– متشکرم، آقای بارتلت. فعلاً کار دیگری با شما نداریم.

کلمه «فعلاً» را با تأکید بیشتری ادا کرد.
رفتند. بارتلت با قیافه‌ای ابلهانه و حالتی دلواپس، رفتنشان را تماشا کرد.

کلنل ملچت گفت:
– خنگ و ابله است، یا شاید هم من اشتباه می‌کنم.
هارپر گفت:
– هنوز خیلی مانده تا بفهمیم.

فصل ششم

نگهبان شیفت شب و مسئول بار هیچ‌کدام اطلاعات به درد بخوری نداشتند. نگهبان شیفت شب یادش بود که بعد از نیمه شب به اتاق خانم کین تلفن زده‌اند و جوابی نیامده. متوجه ورود و خروج آقای بارتلت نشده بود. گفت هوای بیرون خوب بوده و خیلی‌ها می‌رفته‌اند و برمی‌گشته‌اند. تازه غیر از در اصلی، درهای راهرو هم باز بوده و افراد می‌توانسته‌اند از آنجا رفت و آمد کنند. مطمئن بود که خانم کین از در اصلی خارج نشده. اتاقش در طبقه اول بود و کنار راه‌پله. در انتهای راهرو دری بود که مستقیم به تراس بیرون باز می‌شد. راحت می‌توانسته از آن در بیرون برود بدون اینکه کسی او را ببیند. تا ساعت دو که رقص تمام می‌شد، در راهرو را قفل نمی‌کردند.

مسئول بار یادش بود که شب قبل خانم کین را توی بار دیده، ولی یادش نبود چه ساعتی. حدس می‌زد اواسط شب بوده. آقای بارتلت کنار دیوار نشسته بوده و انگار توی عالم خودش بوده. نمی‌دانست چه مدت آنجا بوده. کلی مهمان در رفت و آمد بوده‌اند. آقای بارتلت را دیده بود، ولی نمی‌دانست چه ساعتی بوده.

۲

از بار که بیرون آمدند، با پسریچه حدوداً نه ساله‌ای روبرو شدند که با دیدن آنها هیجان زده شروع به صحبت کرد:

— شما کارآگاه هستید؟ من پیتز کارمودی هستم، نوۀ آقای جفرسون.

هدر بزرگ من بود كه به پليس زنگ زده و گفت خانم روبى كين گم شده. شما از اسكاتلند يارد آمده ايد؟ لابد حوصله حرفهايم را نداريد، نه؟ كلنل ملچت مى خواست جواب كوتاهى بدهد. ولى سرگرد هارپر دخالت كرد و با مهربانى و خوش قلبى گفت:

— اشكالى ندارد، پسر. گوش مى كنيم. تو هم لابد كنجكاو هستى.
— آره بابا، خيلى به اين جور چيزها علاقه دارم. شما داستان پليسى هم مى خوانيد؟ من كه همه را مى خوانم. امضاي دوروتى سايرز^۱ و آگاتا كريستى و ديكسون كار^۲ و اچ. سى. بايلى^۳ را دارم. گزارش قتل توى روزنامه ها منتشر مى شود؟

سرگرد هارپر با لحنى جدى گفت:

— بله. حتماً توى روزنامه ها چاپ مى شود.
— مى دانيد، من هفته ديگر بايد برگردم مدرسه. توى مدرسه براى بچه ها تعريف مى كنم كه مقتول را مى شناختم. واقعاً از نزديك او را مى شناختم.

— نظرت در موردش چيه؟

پيتر كمى فكر كرد و بعد گفت:

— راستش زياد ازش خوشم نمى آيد. فكر مى كردم خنگ است. مامان و شوهر عمه ام هم از او خوششان نمى آيد. فقط بابا بزرگ. بابا بزرگ خيلى دوستش داشت. ضمناً مى خواست شما را ببيند. ادواردز منتظر تان است.

سرگرد هارپر ترغيبش كرد و گفت:

— پس مامان و شوهر عمه زياد روبى كين را دوست نداشتند. علتش چي بود؟

— نمى دانم. شايد چون فضول بود. از اين هم كه بابا بزرگ خيلى

۱. Dorothy Sayers (۱۸۹۳-۱۹۵۷). نويسنده انگليسى.

۲. Dickson Carr (۱۹۰۶-۱۹۷۷). نويسنده امريكايى.

تحویش می‌گرفت، خوششان نمی‌آمد. فکر کنم خوشحال شده‌اند که مُرده!

سرگرد هارپر با حالتی فکورانه نگاهش کرد و گفت:
- خودشان گفتند خوشحال شده‌اند؟

- نه، دقیقاً که این حرف را نزدند. شوهر عمه گفت: «بالاخره هرکس باید بمیرد.» مامان گفت: «آره، ولی این جوری خیلی وحشتناک است.» بعد شوهر عمه گفت آدم نباید ریاکار باشد.

همه به هم نگاه کردند. همان موقع مرد متشخصی با صورت دوتیغه و کت و شلوار سررُژه آبی به تن، به طرف آنها آمد و گفت:

- عذر می‌خواهم، آقایان. من مستخدم آقای جفرسون هستم. آقا بیدار شده‌اند و من را فرستادند که شما را پیدا کنم و بگویم مایل‌اند شما را ببینند.

بار دیگر رفتند به سوئیت آقای جفرسون. آدلاید توی اتاق نشیمن با مرد قدبلند و بی‌قراری که با حالتی عصبی توی اتاق قدم می‌زد، صحبت می‌کرد. مرد برگشت، نگاه تندی به آنها کرد و گفت:

- آها، شما یید. خوش آمدید. پدرخانم منتظر شماست. فقط سعی کنید زیاد ناراحت نشود. وضع سلامتش خوب نیست. بعید نبود با این شوکی که بهش وارد شده، پاک از دست برود.
هارپر گفت:

- فکر نمی‌کردم این قدر حالشان بد باشد.
مارک گسکل گفت:

- خودش از وضعش خبر ندارد. وضع قلبش اصلاً خوب نیست. دکتر به ادی هشدار داده که نباید بهش استرس وارد شود یا زیاد هیجانی شود. غیرمستقیم اشاره کرد که ممکن است هر لحظه تمام کند؛ درست است، ادی؟

خانم جفرسون سر تکان داد و گفت:
- عجیب است که چطور تا حالا سرپا مانده.

ملچت با لحن خشکی گفت:

— به هر حال قتل به آدم استرس وارد می‌کند. ولی ما سعی خودمان را می‌کنیم که زیاد ناراحت نشود.

ضمن صحبت، مارک گسکل را برانداز می‌کرد. زیاد از او خوش نیامد. از قیافه‌اش معلوم بود که آدم وقیح و بی‌وجدان و نامردی است. از آن مردهایی است که هر کار دوست دارند می‌کنند و در عین حال زنها طرفدارشان هستند.

ملچت با خودش گفت: «اصلاً آدم قابل اعتمادی نیست.»

بی‌وجدان بهترین صفتی بود که می‌شد به او نسبت داد. از آن آدمهایی که از هیچ کاری ابا ندارند.

۳

کان‌وی جفرسون در اتاق مشرف به دریا توی صندلی چرخدارش کنار پنجره نشسته بود.

آدم به محض اینکه وارد اتاق می‌شد، قدرت و گیرایی‌اش را حس می‌کرد. انگار جراحاتی که به بدنش وارد شده و او را زمین‌گیر کرده بود، باعث شده بود نیروی حیات در بدن متلاشی‌اش جمع‌تر و فشرده‌تر شود.

سر خوش‌حالی داشت و موهایش که زمانی بور بود، جوگندمی شده بود. صورت زمخت کاملاً برنزه و چشمهای آبی پررنگی داشت. نشانه‌ای از ضعف یا سستی در سیمایش دیده نمی‌شد. خطوط عمیق روی صورتش ربطی به ضعف و بیماری نداشت و نتیجه مصائبی بود که تحمل کرده بود. معلوم بود از آن آدمهایی است که در برابر سرنوشت جا نمی‌زنند. سرنوشت را همان‌طور که هست می‌پذیرد و از آن پلی می‌سازد برای پیروزیهای بعدی.

نگاه کوتاهی به آنها انداخت و گفت:

— از دیدنتان خوشحالم.

رو به ملچت کرد و گفت:

— شما رئیس پلیس ردفوردشایر^۱ هستید؟ صحیح. شما هم سرگرد هارپر؟ بفرمایید بنشینید. سیگار روی میز هست.

تشکر کردند و نشستند. ملچت گفت:

— گویا به این دختر طفلکی علاقه زیادی داشتید، آقای جفرسون. لبخندی کج و کوله و کم جان بر چهره پرچین و چروک جفرسون نقش بست.

— بله. مثل اینکه قبلاً به شما گفته‌اند. خب اشکالی ندارد. چیز مخفی‌ای نبود. دیگر چه چیزهایی برای شما تعریف کرده‌اند؟ این سؤال را که پرسید، خیلی کوتاه به چهره تک‌تک آنها نگاه کرد. ملچت جواب داد:

— چیز زیادی نگفتند. فقط خانم جفرسون گفتند بهش علاقه داشتید و مورد حمایت شما بوده. با آقای گسکل هم چند کلمه بیشتر حرف زدیم. کان‌وی جفرسون لبخندی زد و گفت:

— ادی — خدا خیرش بدهد — دختر توداری است. ولی مارک یک‌کم پر حرف است. به نظرم بهتر است مفصل در مورد این دختر بیچاره توضیح بدهم، ملچت. توضیحش لازم است، برای اینکه با نگرش من آشنا بشوید. اول باید فاجعه زندگی خودم را توضیح بدهم. هشت سال پیش در سانه سقوط هواپیما دختر و پسر و همسر را از دست دادم. از آن موقع مثل آدمی هستم که نیمی از خودش را از دست داده، منظورم وضعیت جسمانی اسفبارم نیست. من مرد خانواده‌داری بودم. عروس و دامادم با من خیلی خوب بوده‌اند. هرکاری می‌توانسته‌اند انجام داده‌اند که جای بچه‌های خودم را پر کنند. ولی متوجه شده‌ام — مخصوصاً اخیراً — که بالاخره آنها هم زندگی خودشان را دارند. بنابراین باید بدانی که من آدم تنهایی هستم. جوانها را دوست دارم. از

مصاحبتشان لذت مى برم. چند بار تا حالا فكر كرده ام كه دختر يا پسرى را به فرزندخواندگى قبول كنم. در يك ماه گذشته با اين دختر مرحوم خيلى دوست شدم. دختر ساده و بى تكلفى بود. خيلى ساده. در مورد زندگى اش و تجربياتش با من صحبت مى كرد. از تجربياتش در پانتوميم و شرکتهای جهانگردى حرف مى زد. از بابا و مامانش و خانه ساده اى كه در آن زندگى مى كرده اند. كلاً زندگى گذشته اش با زندگى من خيلى فرق مى كرد. شكائيتى هم نداشت. نمى گفت اين زندگى سخت بوده. نكبت بار بوده. بچه خيلى نرمال و قانع و سختكوشى بود. سالم و دلشين بود. البته شايد خانم متشخصى نبود. ولى فاسد هم نبود. خدا را شكر نه هرزه بود، نه - بلانسبت - از اين عليامخدره ها. هرروز بيشتر دلبسته روى مى شدم. تصميم گرفتم قانوناً او را فرزندخوانده خودم كنم. اين طورى طبق قانون، دختر خودم مى شد. بنابر اين بايد درك كنيد كه چرا نگرانش بودم و وقتى ديدم گم شده و خبرى ازش نيست، به پليس اطلاع دادم.

چند لحظه سكوت شد. هارپر با لحن بى احساسى كه سعى مى كرد توهين آميز نباشد، گفت:

- عروس و دامادتان در اين مورد چه مى گفتند؟

- چه مى خواستند بگويند؟ البته شايد زياد موافق نبودند. اين جور مسائل تعصبانى ايجاد مى كند. ولى برخورد خوبى داشتند. خيلى خوب. مخصوصاً كه از لحاظ مالى به من وابسته نبودند. وقتى پسر، فرانك، ازدواج كرد، بلافاصله نصف داراييهايم را به او بخشيدم. عقیده ام اين است. نبايد بگذارى بچه هايت منتظر مرگت بمانند. پول را وقتى مى خواهند كه هنوز جوان اند، نه وقتى به ميانسالى رسيدند. به همين ترتيب وقتى دخترم رُزاموند با مرد فقيرى ازدواج كرد، مبلغ هنگفتى هم به او بخشيدم كه بعد از مرگ رُزاموند به دامادم رسيد. بنابر اين از لحاظ مالى مشكلى نبود.

سرگرد هارپر گفت:

– بله، آقای جفرسون.

ولی از لحنش معلوم بود که خویشتنداری می‌کند. کان‌وی جفرسون متوجه شد و گفت:

– ولی مثل اینکه شما موافق نیستید.

– من نباید این حرف را بزنم آقا، ولی تجربه به من نشان داده که اعضای خانواده آدم همیشه هم منطقی عمل نمی‌کنند.

– حق با شماست، سرگرد هارپر، ولی توجه داشته باشید که آقای گسکل و خانم جفرسون اعضای واقعی خانواده من نیستند. رابطه خونی با من ندارند.

سرگرد هارپر قبول کرد و گفت:

– بله، مورد شما فرق می‌کند.

کان‌وی جفرسون یک لحظه چشמהایش برق زد و گفت:

– البته معنی‌اش این نیست که کارم به نظرشان احمقانه نبود. مردم عادی همه همین واکنش را نشان می‌دهند. ولی من احمق نیستم. شخصیت آدمها را می‌شناسم. روبی کین اگر تربیت می‌شد و درس می‌خواند، به خیلی جاها می‌رسید.

ملچت گفت:

– حمل بر فضولی و بی‌ادبی نباشد، ولی لازم است از همه جزئیات اطلاع داشته باشیم. شما تصمیم داشتید آینده دختر را تأمین کنید. یعنی بخشی از ثروتتان را به او منتقل کنید. ولی هنوز که این کار را نکرده بودید، درست است؟

جفرسون گفت:

– متوجه منظورتان هستم. می‌خواهید بدانید کسی از مرگ روبی نفع مالی می‌برد یا نه. ولی کسی نفعی نمی‌برد. تشریفات قانونی برای پذیرفتن او به فرزندخواندگی در دست اقدام بود، ولی هنوز کامل نشده بود.

ملچت آرام گفت:

– پس اگر خداى نكرده، براى شما اتفاقى بيفتد ... ؟
جمله‌اش را ناتمام گذاشت. كانِ وى جفرسون فوري جواب داد:
– اتفاقى براى من نمى‌افتد! زمينگير شده‌ام، ولى مردنى نيستم.
دكترها عادت دارند هميشه مسائل را گنده مى‌كنند و هشدار مى‌دهند كه
مراقب باشيد و به خودتان فشار نياوريد. چه فشارى! من سالم و هيچ
مشكلى هم ندارم. البته مى‌دانم كه مرگ دست خداست و آدم هر لحظه
ممکن است بميرد. اين قدر عقل دارم. آدم سالم هم كه باشد، ممكن
است يكباره بيفتد بميرد. مخصوصاً امروزه با اين همه تصادفى كه در
جاده‌ها مى‌شود. ولى پيش‌بينى اين را هم كرده‌ام. ده روز پيش وصيتنامه
جديدى نوشته‌ام.

سرگرد هارپر خم شد و گفت:

– بله؟

– پنجاه هزار پوند براى روبى كين گذاشته‌ام جايى كه وقتى به
بيست و پنج سالگى رسيد، اصل پول را دريافت كند.
چشمه‌اى سرگرد هارپر از تعجب گرد شد. ملچت هم همين طور.
هارپر با صدائى بهت‌زده‌اى گفت:
– پول خيلى كلانى است، آقاى جفرسون.
– بله. فعلاً پول كلانى است.

– بعد، اين همه پول را بخشيده‌ايد به دخترى كه فقط چند هفته است
با او آشنا شده‌ايد؟

چشمه‌اى آبى جفرسون از خشم برق زد. گفت:
– باز هم بايد تكرر كنم؟ عرض كردم كه من بستگان نسبى ندارم. نه
برادرزاده و خواهرزاده و نه حتى قوم و خويشه‌اى درجه دو. مى‌توانستم
اين پول را صرف كارهاى خيريّه كنم. ولى ترجيح دادم به شخص
خاصى بدهم.

خنديد و گفت:

– سيندرا را يك‌شبه شاهزاده كردم. فقط فرشته نجاتش نامادري

نبود؛ ناپدري بود. چه ايرادى دارد؟ پول خودم بود. خودم برايش زحمت کشيده بودم.

کلنل ملچت پرسيد:

— ارثيه ديگرى هم داريد؟

— مبلغى گذاشته‌ام براى ادوارد، خدمتكارم. بقيه هم به تساوى به ادى و مارک مى‌رسد.

— معذرت مى‌خواهم ... اين باقيمانده مبلغ کلانى است؟

— احتمالاً نه. الان دقيقاً نمى‌توانم بگويم چقدر است. سرمايه آدم مرتب نوسان دارد. چيزى که باقى مى‌ماند، بعد از کسر ماليات و هزينه‌هاى قانونى، احتمالاً بين پنج تا ده هزار پوند باشد.

— صحيح.

— فکر نکنيد به عروس و دامادم کم‌لطفى کرده‌ام. همان طور که گفتم، وقتى بچه‌هايم ازدواج کردند، ثروتم را بينشان تقسيم کردم. در واقع براى خودم مبلغ کمى باقى ماند. ولى بعد ... بعد از فاجعه، بايد کارى مى‌کردم که فکرم مشغول شود. به خاطر همين، وارد کارهاى تجارى شدم. توى خانه‌ام در لندن خط تلفنى داشتم که مستقيم به دفتر کارم وصل بود. سخت کار مى‌کردم. اين طورى فکرم مشغول مى‌شد. احساس نمى‌کردم ... احساس نمى‌کردم معلوليت خانه‌نشينم کرده. درگير کار شدم.

صدایش بمتر شد. انگار با خودش حرف مى‌زد، نه با ديگران.

— حالا بازى روزگار را ببينيد که هرکارى کردم گرفت. در کارهاى که هيچ‌کس فکرش را نمى‌کرد، موفق شدم. اگر اين کار را به قمار تشبيه کنيم، بايد بگويم در اين قمار برنده شدم. به هرچه دست مى‌زدم طلا مى‌شد. انگار دست سرنوشت مى‌خواست تعادل را حفظ کند و برايم جبران کند.

شيارهاى ناشى از مصائبى که تحمل کرده بود روى صورتش مشخص

بود.

خودش را جمع و جور کرد، لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت:
- ملاحظه می کنید که این پول بدون هیچ شائبه ای مال خودم بود و
حق داشتم هر جور می کشد خرجش کنم.
ملچت فوری گفت:

- قطعاً همین طور است، آقا. در این مورد بحثی نداریم.
کانوی جفرسون گفت:

- بسیار خوب. حالا من هم می خواهم از شما چند تا سؤال کنم.
می خواهم در مورد این اتفاق وحشتناک بیشتر توضیح بدهید. تنها
چیزی که الآن می دانم این است که در خانه ای حدود سی کیلومتری
اینجا خفه شده.

- درست است. در گوسینگتون هال.

جفرسون اخم کرد و گفت:

- گوسینگتون هال؟

- منزل کلنل بانتری.

- بانتری؟ آرتور بانتری؟ می شناسمش. هم خودش را می شناسم، هم
زنش را. چند سال پیش خارج از کشور دیدمشان. فکر نمی کردم
اینجاها زندگی کنند. ولی خیلی ...

حرفش را قطع کرد. سرگرد هارپر با لحنی سرسری گفت:

- کلنل بانتری سه شنبه هفته پیش توی همین هتل غذا خورده. شما
ندیدیدش؟

- سه شنبه؟ سه شنبه؟ نه. بیرون بودیم، دیر برگشتیم. رفته بودیم
هاردن هد^۱ و غذا را توی راه برگشت خوردیم.

ملچت پرسید:

- روبی کین هیچ وقت پیش شما اسمی از خانواده بانتری نبرده بود؟
جفرسون سر تکان داد و گفت:

— نه. بعید می‌دانم آنها را می‌شناخته. مطمئن نمی‌شناخته. اصلاً غیر از اهالی تئاتر و این جور افراد کس دیگری را نمی‌شناخت.

مکث کرد و ناگهان پرسید:

— بانتری در این مورد چه توضیحی دارد؟

— هیچ توضیحی. دیشب تو جلسه انجمن حزب محافظه کار بوده. جنازه امروز صبح پیدا شده. می‌گویند به عمرش خانم کین را ندیده.

جفرسون سر تکان داد و گفت:

— واقعاً که خیلی عجیب است.

سرگرد هارپر گلویش را صاف کرد و گفت:

— خود شما حدس نمی‌زنید کار کی بوده، آقا؟

— کاش می‌توانستم حدس بزنم.

رگِ پیشانی‌اش بیرون زده بود.

— باور کردنی نیست. خیلی عجیب است. اگر واقعاً این اتفاق نیفتاده

بود، می‌گفتم امکان ندارد این طور اتفاقی بیفتد!

— از قدیم دوستی نداشته؟ مردی که دوروبرش پلکد یا تهدیدش کرده باشد؟

— نه. از این لحاظ مطمئنم. اگر داشت، به من می‌گفت. اصلاً هیچ وقت دوست پسر آن جوری نداشته. خودش بهم گفت.

سرگرد هارپر با خودش گفت: «بله. به تو نگفته. ولی از کجا معلوم که نداشته.»

کان‌وی جفرسون ادامه داد:

— اگر مردی باهاش رابطه داشته یا اذیتش می‌کرده، جوری حتماً خبر دارد. چیزی به شما نگفته؟

— گفت خبر ندارد.

جفرسون اخم کرد و گفت:

— احساس می‌کنم کار یک آدم دیوانه بوده ... از قساوتی که به کار رفته، این طور معلوم است ... آدم پنهانی وارد خانه ناشناسی شود ...

قضیه خیلی بی‌ربط است. از این نوع مردها وجود دارند. مردهایی که ظاهراً سالم و عاقل‌اند، ولی دخترها را گول می‌زنند ... بعضی وقتها هم بچه‌ها را. بعد آنها را می‌کشند. جنایتهایی که ریشه جنسی دارد. هارپر گفت:

— بله. از این موارد داشته‌ایم. ولی در منطقه ما از این نوع افراد دیده نشده.

جفرسون ادامه داد:

— به تمام مردهایی که اطراف روبی دیده‌ام فکر کرده‌ام. مهمانانی که از خارج هتل آمده‌اند. مردهایی که باهاش رقصیده‌اند. به نظرم همه افراد بی‌آزاری بوده‌اند. طبیعی بوده‌اند. روبی اصلاً دوست خاصی نداشت.

چهره هارپر ظاهراً خونسرد بود، ولی در چشمهایش برق تردیدی بود که کان‌وی جفرسون متوجه آن نبود.

فکر کرد شاید دوست خاصی داشته، ولی جفرسون بی‌خبر بوده. ولی چیزی نگفت. ملچت نگاه پرسشگرانه‌ای به او انداخت، بلند شد و گفت:

— ممنون، آقای جفرسون. فعلاً کار دیگری با شما نداریم.

— بی‌زحمت من را از پرونده بی‌خبر نگذارید.

— حتماً، حتماً. با شما تماس می‌گیریم.

هر دو بیرون رفتند.

کان‌وی جفرسون تکیه داد به پشتی صندلی‌اش. پلکهایش پایین آمد و چشمهای آبی پررنگش را پوشاند. چهره بسیار خسته‌ای داشت.

پس از چند لحظه پلکهایش را باز کرد و گفت:

— ادواردز؟

خدمتکار فوری از اتاق دیگر آمد. اربابش را بهتر از هرکس دیگری می‌شناخت. بقیه، حتی نزدیکانش، فقط نقاط قوتش را می‌دانستند. ادواردز نقاط ضعفش را هم می‌دانست. جفرسون را دیده بود، خسته و پرمید و بیزار از زندگی، و اسیر ضعف و سستی و تنهایی.

گفت:

— بله، آقا؟

جفرسون گفت:

— برو پیش سر هنری کلیرینگ^۱ در ملبورن اباس^۲. بهش بگو عوض فردا، همین امروز بیاید. بهش بگو خیلی فوری است.

فصل هفتم

از سوئیت جفرسون که خارج شدند، هارپر گفت:
- خب، درست یا غلط، انگیزه‌ای پیدا کردیم، قربان.
ملچت گفت:

- اهوم. پنجاه هزار پوند، ها؟

- بله، قربان. برای مبالغی خیلی کمتر از اینها هم آدمکشی داشته‌ایم.
- بله، ولی ...

کلنل ملچت جمله‌اش را ناتمام گذاشت. ولی هارپر منظورش را فهمید.

- فکر می‌کنید در این مورد، پول دخالتی ندارد؟ بله، من هم فکر نمی‌کنم موضوع سر پنجاه هزار پوند بوده باشد. حداقل تا اینجای کار بعید به نظر می‌رسد. ولی به هر حال باید بررسی شود.
- حتماً.

هارپر ادامه داد:

- اگر آن طور که آقای جفرسون می‌گوید، خانم جفرسون و آقای گسکل مشکل مالی ندارند و مبلغ مناسبی دریافت کرده‌اند، بعید به نظر می‌رسد دست به چنین قتل بی‌رحمانه‌ای زده باشند.

- همین طور است، البته وضع مالی‌شان باید بررسی شود. خود من از ظاهر این گسکل خوشم نیامد. به نظرم آدم موذی و بی‌وجدانی است. ولی به صرف قیافه نمی‌توان گفت مرتکب قتل شده.

— بله، قربان. شخصاً بعید می‌دانم کار یکی از این دو نفر باشد. تازه با توجه به حرفهایی که جوزی زد، چطور ممکن است این کار را کرده باشند. هردو از ده دقیقه به یازده تا بعد از نیمه شب بریج بازی می‌کرده‌اند. امکان ندارد کار آنها باشد. گزینه دیگری وجود دارد که به نظرم احتمالش خیلی بیشتر است.

ملچت گفت:

— دوست پسر روبی کین؟

— بله، قربان. کسی که از دست دختره دلخور بوده. عقلش هم خوب کار نمی‌کرده. به نظر من از قبل از اینکه روبی اینجا کار کند، او را می‌شناخته. کسی که از برنامه فرزندخواندگی اطلاع پیدا کرده و دیده این موضوع همه برنامه‌هایش را به هم می‌ریزد. دیده دارد دختره را از دست می‌دهد و روبی بکلی وارد زندگی جدیدی می‌شود. کفرش درآمده و از عصبانیت عقلش از کار افتاده. دیشب مجبورش کرده بیاید بیرون که همدیگر را ببینند. سر این موضوع بحثشان شده، بعد پسره بکلی دیوانه شده و زده دختره را کشته.

— تو کتابخانه بانتری چکار می‌کرده؟

— به نظرم توجیه دارد. فرض کنیم بیرون بودند، مثلاً تو ماشین پسره. پسره دختره را کشته و یکباره به خود آمده و متوجه شده که چه کار کرده. اولین چیزی که به فکرش رسیده، این بوده که جنازه را چه کار کند. فرض کنیم مثلاً جلو در خانه روستایی بزرگی بوده‌اند. یکباره به فکرش رسیده که اگر جنازه تو این خانه پیدا شود، همه توجه‌ها به خانه و ساکنان آن جلب می‌شود و کسی به او شک نمی‌کند. دختره ریزه‌میزه است و وزن زیادی ندارد. می‌تواند به آسانی بغلش کند و ببرش تو خانه. پیچ‌گوشتی هم تو ماشین با خودش دارد. در شیشه‌ای را با پیچ‌گوشتی باز می‌کند و دختره را می‌اندازد روی فرش جلو شومینه. چون دختره خفه شده، اثری از خون هم توی ماشین نیست که لو برود. متوجه منظورم هستید، قربان؟

— بله، هارپر. کاملاً معقول است. ولی هنوز یک کار مانده، cherchez l'homme.^۱

— بله؟ آها، بله، قربان.

با ظرافت تمام شوخی مافوقش را تحسین کرد، هرچند به خاطر لهجه فرانسوی غلیظ کلنل ملچت، معنی کلمات را نفهمید.

۲

— ا... ببخشید آقا... چیزه... می‌توانم یک دقیقه وقت شما را بگیرم؟

جورج بارتلت بود که یکباره سرراهشان سبز شده بود.

ملچت که از بارتلت خوشش نمی‌آمد و می‌خواست زودتر اسلاک را ببیند و بفهمد جستجوی اتاق روبی و بازجویی‌اش از مستخدمه هتل به کجا رسیده، با تندی گفت:

— چیه؟ ... چی شده؟

جورج بارتلت چند قدم عقب رفت و دهانش را بازوبسته کرد. ناخواسته مثل ماهی‌ای داخل حوض شده بود.

— ا... البته چیزه... شاید مهم نباشد. نمی‌دانید... فکر کردم بهتر است قضیه را با شما در میان بگذارم. ماشینم را پیدا نمی‌کنم.

— یعنی چی که ماشینت را پیدا نمی‌کنی؟

جورج بارتلت با مین و مین زیاد توضیح داد که منظورش این است که ماشینش را پیدا نمی‌کند. سرگرد هارپر پرسید:

— منظورت این است که ماشینت را دزدیده‌اند؟

بارتلت با خوشحالی رو کرد به هارپر که با لحن آرامتری صحبت کرده بود.

— خب راستش همین طور است... یعنی معلوم نیست. شاید یکی همین طوری برداشته. قصدش دزدیدن نبوده. متوجهید که.

۱. پیدا کردن آن مرد (به فرانسه).

— آخرین بار کی ماشینت را دیدی، آقای بارتلت؟
 — راستش خودم هم سعی کردم، ولی یادم نیامد. کلاً به یاد آوردن
 این طور چیزها سخت است، قبول دارید که؟
 ملچت با لحن خشکی گفت:

— نه، قبول ندارم. برای آدمی که هوش طبیعی داشته باشد، سخت
 نیست. یادم هست همین چند دقیقه پیش گفتی دیشب توی حیاط
 بوده ...

بارتلت به خودش جرئت داد که حرف ملچت را قطع کند. گفت:
 — آره. لابد تو حیاط بوده. نبوده؟

— یعنی چه که «نبوده؟». خودت گفتی توی حیاط «بوده».
 — خب چیزه ... منظورم این بود که لابد توی حیاط بوده. یعنی ... من
 که نرفتم نگاه کنم.

کلنل ملچت آهی کشید و همه سعی‌اش را کرد که صبرش لبریز
 نشود. گفت:

— اجازه بده مسئله را روشن کنیم. آخرین بار کی ماشینت را دیدی؟
 یعنی با چشمهای خودت کی دیدیش. ضمناً بگو ماشینت چی بود.
 — مینون^۱ مدل ۱۴.

— آخرین بار کی دیدیش؟
 سیب‌آدم جورج بارتلت چند بار بی‌اختیار بالا و پایین رفت. گفت:
 — سعی می‌کنم فکر کنم. دیروز قبل از ناهار بود. قصد داشتم عصر
 بروم گردش. ولی نمی‌دانم چی شد که رفتم خوابیدم. بعضی وقت‌ها
 این طوری است دیگر. بعدش، بعد از عصرانه، رفتم اسکواش بازی
 کردم. بعدش دوش گرفتم.

— ماشینت در این مدت توی حیاط بود؟
 — گمانم بود. یعنی من گذاشته بودمش توی حیاط. فکر کردم شاید

بخواهم با کسی بروم گردش. البته بعد از شام. ولی دیشب بخت با من یار نبود. هیچ‌کس را پیدا نکردم. اصلاً ماشین را بیرون نبردم. هارپر گفت:

– ولی تا جایی که می‌دانی، ماشین توی حیاط بود، بله؟
– بله. لابد توی حیاط بوده. یعنی من گذاشته بودمش تو حیاط.
– اگر توی حیاط نبود متوجه می‌شدی؟
آقای بارتلت سر تکان داد و گفت:
– نه، فکر نکنم. مرتب ماشینها در رفت و آمدند. کلی مینون هست. سرگرد هارپر سر تکان داد. از پنجره بیرون را نگاه کرد. حداقل هشت تا مینون ۱۴ توی حیاط پارک بود. ماشین محبوب و ارزان‌قیمت سال مینون بود.

کلنل ملچت پرسید:
– عادت داری شبها ماشین را بیرون پارک می‌کنی؟
آقای بارتلت گفت:
– زیاد اهمیت نمی‌دهم. هوا که خوب است و مشکلی نیست. بردن ماشین توی گاراژ دردسر دارد.
سرگرد هارپر نگاهی به کلنل ملچت کرد و گفت:
– من بعداً می‌آیم بالا، قربان. با استوار هیگینز^۱ تماس می‌گیرم که جزئیات لازم را از آقای بارتلت بپرسد.
– بسیار خوب، هارپر.
آقای بارتلت با افسوس گفت:
– فکر کردم لازم است به شما اطلاع بدهم. شاید مهم باشد. ها؟

۳

آقای پرسکات غذا و مسکن هم برای کارمند اضافه‌اش تأمین کرده بود.

غذا به کنار، ولی اتاقی که برای او در نظر گرفته بود بدترین اتاق هتل بود.

جوزفین ترنر و روبی کین اتاقهایشان ته راهرویی کثیف و محقر قرار داشت. اتاقها نقلی بود و رو به شمال و بخشی از صخره‌های پشت هتل باز می‌شد. اثاثیه اتاقها عبارت از خرت و پرت‌های سوئیتهایی بود که سی سال پیش مظهر شیکترین و بهترین سوئیته‌ها به شمار می‌رفت. ولی حالا که هتل مدرن شده و اتاقها مجهز به گنج‌های دیواری و کمدهایی از چوب ماهون و بلوط بود، این وسایل را به اتاقهایی انتقال داده بودند که مخصوص خدمه هتل یا مهمانان اضافی در اوج شلوغی بود.

ملچت بلافاصله متوجه شد که اتاق روبی کین جایی بود که اگر کسی می‌خواست بدون جلب نظر از هتل خارج شود، بهترین موقعیت را داشت و اطلاع از نحوه خروج ساکنان اتاق دشوار بود.

ته راهرو، راه‌پله کوچکی بود که به راهرو تاریک دیگری در طبقه همکف باز می‌شد. در انتهای این راهرو، دری شیشه‌ای بود که به تراس کناری هتل باز می‌شد که هم خلوت بود و هم خارج از دید. می‌شد از این تراس به تراس اصلی در قسمت جلو هتل رفت یا از مسیری مارپیچ گذشت و سر از کوچه‌ای درآورد که به جاده سنگلاخی آن طرف منتهی می‌شد. چون کف جاده خراب بود، بندرت کسی از آن استفاده می‌کرد.

ستوان اسلاک مشغول بازجویی از مستخدمهای زن و بازرسی اتاق روبی برای یافتن سرنخ بود. شانس آورده بود که کسی اتاق را از شب پیش دست نزده بود.

روبی کین عادت نداشته صبحها زود بیدار شود. اسلاک دریافت که معمولاً تا ساعت ده یا ده و نیم می‌خوابیده و بعد از اینکه بیدار می‌شده، زنگ می‌زده که برایش صبحانه بیاورند. با توجه به این مسئله و با توجه به اینکه آقای جفرسون صبح زود رفته بود سراغ مدیر هتل، پلیس قبل از اینکه مستخدمها به اتاق دست بزنند، وارد عمل شده بود. درواقع

مستخدامها آن روز اصلاً توى راهرو نرفته بودند. بقیة اتاقهای راهرو در این فصل سال، هفته‌ای یک بار باز و گردگیری می‌شد. اسلاک نومیدانه توضیح داد:

— تا اینجای کار که همه چیز مرتب است. یعنی اگر قرار بود چیزی پیدا شود، حتماً پیدا می‌کردیم. ولی چیز خاصی نبود. پلیس گلنشایر برای ثبت آثار انگشت قبلاً وارد عمل شده بود. ولی چیز خاصی پیدا نکرده بودند. آثار انگشت مربوط بود به خود روبی و جوزی و دو تا از مستخدمها، یکی مستخدم صبح و یکی مستخدم شب. اثر انگشت ریموند استار^۱ هم وجود داشت، ولی به گفته خود ریموند، توجیه داشت. توجیهش این بود که چون روبی برای اجرای برنامه شب حاضر نشده بود، ریموند که به اتفاق جوزی دنبالش می‌گشته، وارد اتاقش شده بود.

داخل کتوهای میز گوشه اتاق که میز بزرگی از چوب ماهون بود، کلی نامه و آت و آشغال بود. اسلاک محتویات این اوراق را بدقت جستجو کرد، ولی چیز خاصی که راه‌گشا باشد پیدا نکرد. قبض و سررسید و برنامه‌های تئاتر و تہبلیت‌های سینما و بریده روزنامه‌ها و مقاله‌های مربوط به زیبایی بود که از مجله‌های مختلف بریده بود. از بین نامه‌ها، چند نامه از شخصی به نام لیل^۲ بود که احتمالاً از دوستان مربوط به دورۀ فعالیتش در پالہ دو دانس^۳ بود. در نامه‌هایش به روابط عاشقانه این و آن و شایعات مختلف اشاره کرده و گفته بود همه دلشان برای روب تنگ شده. آقای فیندیسون^۴ مرتب جویای احوال توست و از اینکه رفته‌ای، خیلی دلگیر است. رگ^۵ حالا که تو نیستی، با می^۶ رفیق شده. بارنی^۷ بعضی وقتها حالت را می‌پرسد. گروسر^۸ هنوز با ما رفتار خیلی بدی دارد. از دست آدا^۹ کفری است که چرا با یک نفر دوست شده.

1. Start

2. Lil

3. Palais de Danse

4. Findeison

5. Reg

6. May

7. Barney

8. Grouser

9. Ada

اسلاک تمام اسامی را بدقت یادداشت کرد. فکر کرد باید در مورد این اسامی تحقیق شود؛ شاید اطلاعات سودمندی به دست آید. کلنل ملچت موافقت کرد. سرگرد هارپر هم که نزد آنها برگشته بود همین طور. غیر از اینها، اطلاعات دیگری از اتاق پیدا نشد.

لباس اسفنجی صورتی که روبی سر شب برای اجرای برنامه رقص پوشیده بود، روی صندلی‌ای وسط اتاق بود و یک جفت کفش پاشنه بلند ساتن صورتی هم در گوشه‌ای قرار داشت. دو لنگه جوراب ابریشمی بدن‌نما گلوله شده و روی زمین افتاده بود. یکی از جورابها در رفتگی داشت. ملچت یادش آمد که دختر جوراب به پا نداشت. اسلاک فهمید که نپوشیدن جوراب عادتش بوده. فقط گاهی موقع رقص، جوراب می‌پوشیده و به این ترتیب در هزینه‌ها صرفه‌جویی می‌کرده. در کمد دیواری باز بود و داخل آن پر بود از انواع مختلف لباس. در طبقه زیری کمد، یک ردیف کفش قرار داشت. مقداری لباس زیر کثیف توی سبد لباس و مقداری خرده‌های ناخن و دستمال کاغذی کثیف و تکه‌های پنبه آغشته به رژگونه و لاک توی سطل آشغال بود. در واقع همه چیز عادی بود و کاملاً معلوم بود چه اتفاقی افتاده: روبی کین با عجله رفته بالا، لباس عوض کرده و خارج شده. ولی کجا؟

جوزفین ترنر که باید از زندگی و دوستان روبی اطلاع می‌داشت، نمی‌توانست کمکی بکند. ولی به گفته ستوان اسلاک، این مسئله عادی بود.

— اگر این مسئله که شما گفتید حقیقت داشته باشد — یعنی مسئله فرزندخواندگی — لابد جوزی به روبی فشار می‌آورده که روابطش را با دوستان قدیمش و کلیه کسانی که شاید باعث می‌شده‌اند این برنامه به هم بخورد، قطع کند. این طور که من فهمیده‌ام. این آقای جفرسون شیفته روبی بوده و مرتب می‌گفته چه دختر شیرین و معصوم و مظلومی است. حالا فرض کنیم روبی دوست پسر نابابی داشته که اصلاً به آقای

جفرسون نمى خورد. بديهى است كه روبى ترجيح مى دهد رابطه اش را با اين پسر مخفى كند. به هر حال جوزى در مورد روبى چيزى نمى داند. از دوستانش و اين طور چيزها اطلاعى ندارد. ولى يك چيز را حاضر نيست تحمل كند: اينكه روبى به خاطر رابطه اش با يك آدم ناباب، همه چيز را خراب كند. بنابراين طبيعى است كه روبى (كه به نظر من دختر موزى آب زيركاهى بوده) رابطه اش را با دوستان قديمش از جوزى مخفى نگه دارد؛ اجازه ندهد جوزى چيزى از ماجرا بفهمد. چون اگر بفهمد مى گويد: «نه دختر خانم، اين كارها را نكن.» ولى شما كه مى دانيد دخترها چه جور موجوداتى هستند. مخصوصاً دخترهاى جوان. هميشه سر رابطه با يك آدم ناجور خودشان را خراب مى كنند. روبى مى خواهد پسر را ببيند. پسر مى آيد و سر مسائلى كه پيش آمده، از كوره در مى رود و دختره را خفه مى كند.

ملچت نفرت هميشگى اش را از طرز صحبت اسلاك بروز نداد و گفت:

— به نظرم حق با توست، اسلاك. در اين صورت بايد بتوانيم اين دوست ناباب را براحتى پيدا كنيم.

اسلاك با همان اعتماد به نفس هميشگى گفت:

— خيالتان راحت باشد، قربان. اين دختره، ليل، را در پاله دودانس پيدا مى كنم و هر طور شده ازش حرف مى كشم. بزودى همه چيز را مى فهميم.

ملچت شك داشت كه كارى از پيش ببرند. تحرک و پشتكار اسلاك دلزده اش مى كرد.

اسلاك ادامه داد:

— يك نفر ديگر هم هست كه شايد بتوانيم از او كمك بگيريم، قربان. اين يارو رقاصه كه بازيكن تنيس هم هست. احتمالاً زياد همديگر را مى ديده اند و شايد بيشتر از جوزى اطلاعات داشته باشد. بعيد نيست روبى پيش اين پسر از ذهنش دررفته و بعضى چيزها را لو داده باشد.

— قبلاً در این مورد با سرگرد هارپر صحبت کرده‌ام.
 — بسیار خوب، قربان. من این مستخدمها را حسابی سؤال پیچ کرده‌ام.
 چیزی نمی‌دانند. هردو را تا جایی که می‌شد، زیر نظر گرفتم. تا
 می‌توانند از کارشان می‌دزدند. مستخدم دوم آخرین بار دیشب ساعت
 هفت اینجا بوده. تخت را مرتب کرده، پرده‌ها را کشیده و یک‌کم
 تمیزکاری کرده. اتاق بغلی حمام است. می‌خواهید ببینید؟
 حمام بین اتاق روبی و اتاق بزرگتری بود که به جوی تعلق داشت.
 چیز خاصی نداشت. کلنل ملچت تعجب کرد که زنها برای زیبایی‌شان
 چه وسایل و امکانات عجیب و غریبی دارند. ردیف شیشه‌های کرم
 معمولی، کرم پاک‌کننده، کرم مرطوب‌کننده، کرم ویتامینه. انواع مختلف
 رژلب، لوسیون و وسایل هایلایت، ریمل، خط چشم، سایه، حداقل
 دوازده جور لاک، دستمال کاغذی، پنبه بهداشتی، پدهای کشیف،
 شیشه‌های حاوی لوسیون، مایع پرکننده منافذ پوست، تونیک،
 آرامش‌بخش، و این جور چیزها.

با صدای ضعیفی گفت:

— یعنی زنها از همه اینها استفاده می‌کنند؟
 ستوان اسلاک که همیشه از این جور چیزها اطلاعات کامل داشت،
 لطف کرد و برایش توضیح داد:

— در زندگی شخصی، خانمها فقط دو جور سایه دارند: یکی برای روز
 و یکی هم برای شب. می‌دانند چه سایه‌ای برایشان مناسب است و
 همان را می‌خرند. ولی این جور افراد حرفه‌ای‌اند. هرروز باید رنگ
 عوض کنند. یک روز نمایش رقص دارند، یک روز تانگو می‌رقصند،
 یک روز ویکتوریایی، یک روز آپاچی، یک روز معمولی. برای هر جور
 رقصی باید یک جور آرایش کنند.

کلنل ملچت گفت:

— به حق چیزهای ندیده! بیخود نیست کارخانه‌هایی که این جور
 چیزها تولید می‌کنند ثروتمند می‌شوند.

اسلاک گفت:

— پول مفت. پول مفت که گفته‌اند همین است. البته باید مقداری هم صرف تبلیغات کنند.

ملچت موضوع جالب و کهنه‌نشدنی آرایش زنان را کنار گذاشت و به سرگرد هارپر که تازه آمده بود گفت:

— هنوز این یارو رقاصه مانده. فکر کنم کار خودت باشد، سرگرد.

— بله، فکر کنم همین طور است.

از پله‌ها که پایین می‌رفتند، هارپر پرسید:

— نظرتان در مورد داستان آقای بارتلت چیه؟

— داستان سرقت ماشینش؟ به نظر من باید زیرنظر باشد. قضیه

یک‌کم مشکوک است. از کجا که خودش دیشب با روبی توی ماشین نبوده؟

۴

سرگرد هارپر برخورد آرام و ملایمی داشت و اصلاً خودش را درگیر نمی‌کرد. معمولاً پرونده‌هایی که پلیس دو ناحیه مختلف به طور مشترک به آنها رسیدگی می‌کردند مشکلاتی داشت. هارپر از کلنل ملچت بپوشش می‌آمد و او را رئیس پلیس توانایی می‌دانست. ولی خوشحال بود که کار بازجویی را خودش تنهایی انجام می‌دهد. هارپر برای خودش قانونی داشت: نباید همه کارها را یکباره انجام داد. در مرحله اول، همان سؤالاتی همیشگی. این طوری، کسی که بازجویی می‌شود احساس راحتی می‌کند و دفعه بعد که با او برخورد کنی، صادقانه‌تر جواب می‌دهد.

هارپر از قبل ریموند را به قیافه می‌شناخت. پسری بود خوش‌قیافه، دبلند، دارای بدنی نرم و انعطاف‌پذیر با دندانهای خیلی سفید و صورت بسیار برنزه. سبزه و بانمک بود. رفتار صمیمی و دلنشینی داشت و در هتل از محبوبیت زیادی برخوردار بود.

— متأسفانه کمک زیادی از من ساخته نیست سرگرد. البته روبی را کاملاً می‌شناختم. یک ماه بود که اینجا کار می‌کرد و با هم کلی تمرین کرده بودیم. ولی واقعاً چیز زیادی ندارم که تعریف کنم. دختر دلنشینی بود و کمی هم خُل و چُل.

— چیزی که ما می‌خواهیم بدانیم دوستانش است. روابط دوستانه‌اش با مردها.

— خودم حدس می‌زنم. ولی چیزی نمی‌دانم. توی هتل چند تا از مردها دنبالش بودند. ولی رابطه خاصی با هم نداشتند. خانواده جفرسون تقریباً او را درست قبضه کرده بودند.

هارپر گفت:

— بله، خانواده جفرسون.

مکث کرد و به فکر فرو رفت. نگاه کوتاهی به ریموند انداخت و گفت:

— نظرتان در مورد این قضیه چیه، آقای استار؟

ریموند استار با خونسردی پرسید:

— کدام قضیه، قربان؟

هارپر گفت:

— می‌دانستید که آقای جفرسون قصد دارد رسماً روبی کین را به فرزندخواندگی قبول کند؟

معلوم بود برای ریموند استار خبر تازه‌ای است. لبهایش را غنچه کرد و سوتی کشید و گفت:

— عجب هفت خطی بوده! واقعاً که این پیرمردها چقدر خُل‌اند!

— نظرتان این است؟

— چه نظری باید داشته باشم؟ یارو اگر می‌خواست کسی را

فرزندخوانده کند، چرا یکی از طبقه خودش انتخاب نکرد؟

— روبی کین در این مورد اصلاً با شما صحبت نکرده بود؟

— نه، صحبت نکرده بود. می‌دانستم که از چیزی خوشحال است، ولی

نمی دانستم از چى.

— جوزى چى؟

— به نظرم جوزى خبر داشته. احتمالاً خود او همه چيز را برنامه ريزى کرده. جوزى احمق نيست. گلّه اش کار مى کند.

هارپر سر تکان داد. جوزى بود که از روبى خواسته بود بيايد آنجا کار کند. پس حتماً در رابطه صميمانه روبى و خانواده جفرسون هم نقش داشته. تعجبى نداشت که وقتى ديشب روبى نيامده و کانوى جفرسون نگران شده. جوزى آن همه پريشان شده. مى ترسيده نقشه هايش نقش بر آب شود.

پرسيد:

— به نظر شما روبى رازنگهدار بود؟

— در بيشتر موارد. زياد از مسائل خصوصى اش صحبت نمى کرد.

— هيچ وقت در مورد دوستانش با شما صحبت نکرده بود؟ دوستانى از گذشته که بيايند ديدنش يا با آنها مشکلى داشته باشد. منظورم را که حتماً مى فهميد.

— بله، کاملاً مى فهمم. تا آنجا که من مى دانم، اين جور دوستانى نداشته. خودش که هيچ وقت در اين باره با من صحبت نکرده بود.

— متشکرم، آقاى استار. ممکن است تعريف کنيد ديشب دقيقاً چه اتفاقى افتاد؟

— حتماً. من و روبى برنامه رقص ساعت ده ونيم را اجرا کرديم ...

— چيز غير عادى اى در رفتارش نديديد؟

— ريموند كمى فکر کرد و گفت:

— فکر نمى کنم. نفهميدم بعدش چه اتفاقى افتاد. فقط يادم هست که

توجه شدم توى اتاق رقص نيست. نيمه شب شده بود. ولى هنوز

پيدايش نبود. ناراحت شدم و رفتم پيش جوزى. جوزى نمى دانست

کجا رفته و احساس کردم يک کم جا خورده. ديدم با نگرانى نگاهى به

آقاى جفرسون انداخت. گروه را راضى کردم رقص ديگرى اجرا کنند و

رفتم توی دفتر و گفتم به اتاق روبی تلفن کنند. جوابی نیامد. برگشتم پیش جوزی. گفتم شاید توی اتاقش خواب است. توجیه احمقانه‌ای بود، ولی لابد به خاطر آقای جفرسون بود! آمد پیش من و گفت با هم می‌رویم طبقه بالا.

— بله، آقای استار. ولی بعد که با شما تنها شد، چه گفت؟
— تا آنجا که یادم می‌آید، خیلی نگران بود. گفت: «دختره احمق. نباید این کار را می‌کرد. این جور همه برنامه‌ها را خراب می‌کند. با کی بود؟ نمی‌دانی؟» من گفتم: «اطلاعی ندارم. آخرین باری که دیدمش، داشت با آقای بارتلت می‌رقصید.» جوزی گفت: «فکر نمی‌کنم پیش بارتلت باشد. اصلاً معلوم نیست کدام گوری رفته. به نظرت پیش این سینماگره نیست؟»

هارپر با تندی گفت:

— سینماگره؟ سینماگره کیه؟

ریموند گفت:

— اسمش را نمی‌دانم. تا حالا توی هتل اقامت نداشته. پری است مومشکی که قیافه عجیبی دارد. قیافه‌اش مثل این تاثیری‌هاست. فقط می‌دانم تو کار سینماست. خودش که به روبی این‌طور گفته. چندبار آمده اینجا شام خورده و با روبی رقصیده. ولی فکر نکنم روبی او را می‌شناخته. به همین دلیل تعجب کردم وقتی جوزی این حرف را زد. گفتم: «فکر نکنم این پسره امشب اصلاً آمده باشد.» جوزی گفت: «به هر حال حتماً با کسی بوده. حالا به آقای جفرسون چه جوابی بدهم؟» من گفتم: «چه ربطی به آقای جفرسون دارد؟» روبی گفت ربط دارد و اگر برنامه‌ها را خراب کند، هرگز او را نمی‌بخشد.

بعد رفتیم به اتاق روبی. توی اتاقش نبود، ولی معلوم بود که تازه رفته، چون لباسش را عوض کرده و گذاشته بود روی صندلی. جوزی توی کمد لباس را نگاه کرد و گفت ظاهراً لباس سفید کهنه‌اش را پوشیده. معمولاً برای رقص اسپانیایی، لباس مخمل مشکی‌اش را

می پوشید. من از اینکه روبی کارم را لنگ کرده بود، حسایی گفتری بودم. جوزی سعی کرد آرام کند و گفت خودش عوض روبی می رقصید که پرسکات عصبانی نشود. رفت لباسش را عوض کرد و آمد با هم تانگو رقصیدیم. با سبکی اغراق آمیز و مصنوعی، اما حواسش بود که زیاد به زانویش فشار نیاید. جوزی واقعاً شجاعت کرد، چون می دیدم که زانویش درد می گیرد. بعد ازم خواست کمکش کنم که خانواده جفرسون را که پایین بودند آرام کنیم. گفت مسئله خیلی مهم است. من هم البته هرکاری از دستم برمی آمد انجام دادم.

سرگرد هارپر سر تکان داد و گفت:

— متشکرم، آقای استار.

با خودش گفت: «معلوم است که مهم بوده! پنجاه هزار پوند پول کمی نیست!»

ریموند استار خرامان خرامان بیرون رفت و هارپر نگاهش کرد. ریموند از پله های تراس پایین رفت و سرراش یک کیسه توپ تنیس و یک راکت برداشت. خانم جفرسون هم که راکتی دستش بود، به او ملحق شد و دونفری رفتند به طرف زمین تنیس.

— معذرت می خواهم، قربان.

استوار هیگینز کنارش ایستاده بود و تقریباً نفس نفس می زد. سرگرد هارپر که غرق فکر بود، رشته افکارش از هم گسیخت و جا خورد.

استوار گفت:

— از مرکز برای شما پیغام داده اند. کارگری گزارش داده که ظاهراً بجایی آتش سوزی شده. نیم ساعت پیش اتومبیل سوخته ای را در معدن سنگ پیدا کرده اند. معدن سنگ ون، در حدود سه کیلومتری اینجا. جنازه ای هم توی اتومبیل پیدا کرده اند که جزغاله شده.

چهره عبوس و گرفته هارپر سرخ شد. گفت:
– چه خبر شده توی گلنشایر؟ اپیدمی خشونت؟ شماره ماشین را پیدا کرده‌اند؟
– نه، قربان. ولی از روی شماره موتور می‌توانیم شناسایی‌اش کنیم.
حدس می‌زنند مینون ۱۴ است.

فصل هشتم

سِر هنری کلترینگ وقتی از سرسرای هتل می‌گذشت، زیاد حواسش به این و آن نبود. فکرش مشغول بود. با وجود این، چنان که در زندگی معمول است، بعضی چهره‌ها در ناخودآگاهش ثبت می‌شد تا موقعش فرا برسد.

از پله‌ها که بالا می‌رفت، از خودش پرسید چرا دوستش خواسته با این فوریت او را ببیند. کان‌وی جفرسون مردی نبود که بی‌جهت کسی را احضار کند. حتماً اتفاقی بسیار مهم و غیرعادی روی داده بود که احضارش کرده.

کان‌وی جفرسون حاشیه نرفت و وقت را تلف نکرد. مستقیم رفت سر اصل مطلب.

– خوشحالم که آمدی. برای سِر هنری نوشیدنی بیار، ادوارد. بنشین، دوست من. لابد هنوز چیزی نشنیده‌ای. فکر نکنم خبرش در روزنامه‌ها آمده باشد.

سِر هنری سر تکان داد و با کنجکاوی گفت:

– خبر چی؟

– خبر قتل. من هم درگیرش هستم. رفقای دیگرت، یعنی خانوادهٔ باتری هم همین‌طور.

کلترینگ با ناباوری پرسید:

– آرتور و دالی باتری؟

– بله. جنازه توی خانهٔ آنها پیدا شده.

کان‌وی جفرسون اتفاقاتی را که رخ داده بود مختصر و مفید توضیح داد. سِر هنری بدون اینکه حرفش را قطع کند، گوش کرد. هردو عادت داشتند لب مطلب را ادا کنند و همه چیز را بفهمند. سِر هنری در دورانی که رئیس پلیس لندن بود، معروف بود به اینکه به این نوع مسائل با سرعت رسیدگی می‌کند.

حرفهای جفرسون که تمام شد، گفت:

– خیلی عجیب است. خانواده بانتری این وسط چه نقشی دارند؟
– مسئله‌ای که باعث نگرانی من شده همین است. حدس می‌زنم دوستی من با خانواده بانتری در این قضیه دخالت داشته. رابطه دیگری پیدا نمی‌کنم. گمان نمی‌کنم هیچ‌کدام آنها قبلاً دختر را دیده باشند. خودشان هم همین را می‌گویند و دلیلی ندارد که حرفشان را باور نکنیم. خیلی بعید است که از قبل با او آشنا بوده باشند. فکر نمی‌کنی کسی که دختره را کشته عمداً جنازه‌اش را توی خانه دوست من رها کرده؟
کلترینگ گفت:

– به نظرم خیلی بعید است.

جفرسون تأکید کرد:

– ولی امکانش وجود دارد.

– بله، امکانش وجود دارد، ولی بعید است. حالا می‌خواهی من چه کار کنم؟

– من علیم. دوست ندارم این طور فکر کنم؛ نمی‌خواهم این مسئله را بپذیرم، ولی چاره‌ای نیست. نمی‌توانم آن طور که دوست دارم راه بیفتم و پرس و جو کنم و خودم مسئله را پیگیری کنم. مجبورم همین‌جا بمانم چشم‌انتظار که پلیسها بزرگواوری کنند و اگر اطلاعاتی به دست آوردند، دو کلمه هم کف دست من بگذارند. راستی ملچت، رئیس پلیس ردفوردشایر را می‌شناسی؟

– بله، دیده‌امش.

چیزی در ذهن سِر هنری جرقه زد؛ شمایل پیرزنی که وقتی از

سرسرای هتل می‌گذشت، مات و مبهوت نگاهش می‌کرد. قیافهٔ پیرزن با آن قامت راست برایش آشنا بود. یاد آخرین دیدارش با ملچت افتاد ...

گفت:

– می‌خواهی تفتنی برایت نقش کارآگاه را بازی کنم؟

جفرسون گفت:

– تفتنی چرا؟ تو در این کار متخصصی.

– الآن دیگر متخصص نیستم. بازنشسته شده‌ام.

جفرسون گفت:

– خُب این طوری بهتر است.

– منظورت این است که اگر در اسکاتلند یارد بودم، نمی‌توانستم

دخالت کنم؟ کاملاً درست است.

جفرسون گفت:

– در شرایط حاضر، به خاطر تجربه‌ای که داری، طبیعی است که به

موضوع علاقه نشان دهی. اگر بخواهی همکاری کنی، با روی باز

استقبال می‌کنند.

کلیرینگ آرام گفت:

– بله. به خاطر حفظ ادب این کار را می‌کنند. حالا دقیقاً از من چی

می‌خواهی، کان‌وی؟ می‌خواهی بفهمم قاتل کی بوده؟

– دقیقاً.

– خودت حدسی نمی‌زنی؟

– اصلاً.

سیرهنری آرام گفت:

– شاید باورت نشود، ولی الآن یک کارشناس خبره توی سرسرای

هتل نشسته. کسی که از من خیلی واردتر است و شاید اطلاعات

محرمانهٔ محلی هم داشته باشد.

– از چی حرف می‌زنی؟

— توی سرسرای هتل، کنار ستون سوم از سمت چپ، پیرزنی نشسته با چهره آرام و دلنشین و ذهنی که بهتر از هرکسی رذالت‌های بشر را می‌شناسد و این جور چیزها به نظرش خیلی عادی است. اسمش خانم مارپل است. اهل روستایی است به اسم ماری مید که حدود دو کیلومتر با گوسینگتون‌هال فاصله دارد. با خانواده باتری هم آشناست ... این پیرزن برای کار در زمینه مسائل جنایی بی‌تظیر است.

جفرسون ابروهای کلفتش را جمع کرده و به او خیره شده بود. با لحن گرفته‌ای گفت:

— شوخی می‌کنی!

— نه، شوخی نمی‌کنم. آخرین باری که ملجعت را دیدم، درگیر فاجعه‌ای بود که در روستای این پیرزن روی داده بود. دختره ظاهراً خودکشی کرده و خودش را غرق کرده بود. پلیس حدس می‌زد که موضوع خودکشی نیست و دختره به قتل رسیده. حتی به نظر خودشان قاتل را هم پیدا کرده بودند. بعد، یک روز خانم مارپل ترسان و لرزان آمد پیش من. گفت نگران است که آدم بی‌گناهی اعدام شود. مدرکی ندارد، ولی می‌داند قاتل کیست. اسمی را روی تکه کاغذی نوشت و داد دست من. باورت نمی‌شود، جفرسون. حق با او بود!

ابروهای کان‌وی جفرسون پایین آمد. ناباورانه چیزی زمزمه کرد و با بدبینی گفت:

— کشف و شهود زنانه.

— نه، خودش می‌گوید کشف و شهود نیست. اطلاعات تخصصی است.

— اطلاعات تخصصی یعنی چه؟

— ببین جفرسون، خود ما این اصطلاح را در اداره پلیس به کار می‌بریم. مثلاً سرقتی می‌شود و می‌دانیم کار کی بوده. منظورم بین دار و دسته سارقان است. می‌دانیم این نوع سرقت کار چه سارقی است. خانم مارپل کارش این است که بین اتفاقاتی که در روستایشان می‌افتد،

شباهتهای جالبی پیدا می‌کند که البته گاهی خیلی جزئی است.
جفرسون با بدینی گفت:
- این پیرزن از دختری که در محیط تئاتر پرورش پیدا کرده و در
عمرش هیچ وقت در روستا زندگی نکرده، چه می‌داند؟
سِر هنری با قاطعیت گفت:
- فکر می‌کنم یک چیزهایی توی سرش هست.

۲

خانم مارپل با دیدن سِر هنری که به طرفش می‌رفت، سرخ شد.
- سلام، سِر هنری. چه خوب شد که شما را اینجا دیدم.
سِر هنری مؤدبانه گفت:
- برای من هم باعث خوشحالی است.
خانم مارپل سرخ شد و گفت:
- شما لطف دارید.
- توی این هتل اقامت دارید؟
- بله، ما توی این هتل هستیم.
- ما؟
- خانم بانتری هم اینجا است.
نگاه کوتاهی به خانم بانتری انداخت و ادامه داد:
- خبرها را شنیده‌اید؟ بله، معلوم است که شنیده‌اید. اتفاق وحشتناکی
است، نه؟

- دالی بانتری اینجا چه کار می‌کند؟ شوهرش هم اینجا است؟
- نه، طبیعی است که واکنشهایشان با هم متفاوت باشد. طفلکی کلنل
بانتری هر وقت اتفاق بدی می‌افتد، خودش را توی کتابخانه حبس
می‌کند، یا می‌رود به مزرعه‌اش می‌رسد. در واقع مثل کبک سرش را
می‌کند زیر برف و فکر می‌کند کسی متوجهش نمی‌شود. ولی دالی جان
فرق دارد.

بیرهنری که دوست قدیمی‌اش را خوب می‌شناخت، گفت:

— دالی همیشه دنبال خوشگذرانی و تفریح است، نه؟

— خب ... بله. طفلکی چه کار کند.

— لابد حالا شما را آورده که کارآگاه‌بازی کنید، هان؟

خانم مارپل با خونسردی گفت:

— دالی فکر کرد احتیاج به تمدّد اعصاب دارد و بهتر است چند روز

تغییر محیط دهد. بعد چون نمی‌خواست تنها باشد، از من هم خواست

همراهش بیایم. ولی برداشت شما هم درست است. هرچند معذبیم، چون

کاری نمی‌توانم بکنم.

— نظر خاصی ندارید؟ شباهت خاصی پیدا نکرده‌اید؟

— هنوز اطلاعات لازم را ندارم.

— من این قسمت را جبران می‌کنم. می‌خواهم با شما مشورت کنم،

خانم مارپل.

خلاصه‌ای از اتفاقاتی را که رخ داده بود شرح داد. خانم مارپل با دقت

و کنجکاوی گوش کرد. بعد گفت:

— طفلکی آقای جفرسون، چه ماجرای غم‌انگیزی داشته. اتفاقات

وحشتناکی برایش رخ داده. اینکه زنده مانده و علیل شده، از مردن هم

بدتر است.

— بله، همین طور است. به خاطر همین است که رفقا همه تعریفش را

می‌کنند که چه استقامتی داشته، درد و رنج و ناتوانی جسمانی را تحمل

کرده و لب به شکایت باز نکرده.

— بله. واقعاً کارش عالی بوده.

— تنها چیزی که سردر نمی‌آورم این است که چطور یکباره به این

دختره علاقه‌مند شده. البته شاید هم واقعاً دختر بی‌نظیری بوده.

خانم مارپل با خونسردی گفت:

— بعید می‌دانم.

— شما این طور فکر نمی‌کنید؟

— فکر نمی‌کنم علتش خصوصیات بی‌نظیر او بوده باشد.
سرهنری گفت:

— یادتان باشد که جفرسون آدم هرزه‌ای نیست.
خانم مارپل سرخ شد و گفت:

— بله، بله. از این لحاظ مطمئنم. منظورم اصلاً این نبود. منظورم این بود که ... البته اطلاعات زیادی ندارم ... ولی منظورم این بود که دنبال دختر خوبی بوده که جای دختر مرحومش را بگیرد. بعد رویی متوجه شده و از موقعیت استفاده کرده و نقشش را خیلی خوب بازی کرده. البته به ظاهر این کار غیراخلاقی است، ولی من از این موارد زیاد دیده‌ام. مثلاً خدمتکار آقای هارباتل^۱. دختر خیلی معمولی‌ای بود، ولی سربه‌زیر بود و رفتار خوبی داشت. خواهر آقای هارباتل مدتی می‌رود پیش یکی از اقوامشان که داشته می‌مرد. بعد که برمی‌گردد، می‌بیند دختره حسابی خودش را گرفته. توی اتاق پذیرایی نشسته و می‌خندد و حرف می‌زند. نه کلاه دارد، نه پیشبند. ناراحت می‌شود و برخورد تندی باهاش می‌کند. دختره هم جواب سربالا می‌دهد. بعد آقای هارباتل بهش می‌گوید: « بیخشید خواهر من، تا حالا هرچه خانه را اداره کرده‌ای بس است. از این به بعد برنامه‌هایم تغییر کرده. » رسوایی بزرگی به بار آمد، ولی خانم هارباتل مجبور شد برود در ایستبورن^۲ اتاقی کرایه کند و با کمال مشقت آنجا زندگی کند. مردم خیلی حرفها می‌زدند، ولی شخصاً فکر می‌کنم رابطه صمیمانه خاصی نداشتند. فقط پیرمرد به این نتیجه رسیده بود که بهتر است دختر جوان و خوشرو و زیبایی توی خانه‌اش باشد و مرتب مجیزش را بگوید، تا اینکه با خواهرش زندگی کند که مرتب ازش ایراد می‌گیرد؛ هرچند این خواهر زندگی را خیلی هم خوب اداره کند.

مکشی شد و بعد خانم مارپل ادامه داد:

— یا مثلاً آقای باجر^۱ که داروخانه‌دار بود. سر دختری که در قسمت فروش لوازم آرایش داروخانه کار می‌کرد، کلی جنجال شد. به همسرش گفته بود باید با این دخترخانم مثل دختر خودشان رفتار کنند و تو خانه خودشان زندگی کند. خانم باجر این حرفها اصلاً حالش نبود.

میر هنری گفت:

— اگر دختری از طبقه خودش بود ... مثلاً دختر یکی از دوستانش ... خانم مارپل حرفش را قطع کرد و گفت:

— نه، این طوری ارضا نمی‌شده. مثل قصه شاه سوفتو و دختر گدا^۲ است. وقتی آدم تنها و خسته است و احتمالاً اعضای خانواده خودش توجهی به او ندارند ...

یک لحظه مکث کرد و بعد ادامه داد:

— طبیعی است به کسی دل می‌بندد که عظمتش را درک کند (البته من قضیه را خیلی رماتیک مطرح کردم، ولی لابد متوجه منظورم هستید). این طوری جالبتر است. احساس می‌کنی آدم مهمی هستی. پادشاه خیرخواهی هستی. طرف مقابل حیرت می‌کند و همین باعث می‌شود آدم بیشتر خوشش بیاید.

باز هم مکث کرد و دوباره ادامه داد:

— همین آقای باجر برای دختری که در مغازه‌اش کار می‌کرد، هدیه‌های واقعاً عجیبی می‌خرید. دستبند الماس و رادیو گرامافون گرانقیمت. بخش زیادی از پس‌اندازش را خرج این دختره می‌کرد. ولی خانم باجر زرنکتر از طفلکی خانم هاریاتل بود (زناشویی در اینجا نقش مهمی دارد). به تکاپو افتاد و سعی کرد چیزهایی بفهمد. بالاخره فهمید که دختره با پسر نابابی که توی پیست اسبدوانی کار می‌کند رابطه

۱. Badger

۲. King Cophetua. پادشاهی افسانه‌ای که علاقه‌ای به زنان ندارد، ولی عاشق دختر گدایی می‌شود. بسیاری از نویسندگان و هنرمندان انگلیسی از شکسپیر گرفته تا جرج برنارد شاو و ازرا پاوند در آثار خود از این قصه استفاده کرده‌اند. — ۴.

دارد و حتى دستبند را پيش پسره گرو گذاشته كه ازش پول قرض كند. خب، آقاى باجر وقتى قضيه را فهميد به كلى از دختره بدش آمد و همه چيز به خير و خوشى تمام شد. عيد بعدى هم براى خانم باجر يك دستبند الماس خريد.

نگاه مليح و زيركانه‌اش با نگاه سِرهنرى تلاقى كرد. سِرهنرى كه نمى‌دانست خانم مارپل از اين حرفها منظور خاصى دارد يا نه، گفت: - منظور تان اين است كه اگر مردى در زندگى روبى وجود مى‌داشت، نگاه دوستم به او تغيير مى‌كرد؟

- بله، احتمالاً تغيير مى‌كرد. شايد ظرف يكى دو سال خودش براى ازدواجش برنامه‌ريزى مى‌كرد. ولى شايد هم اين كار را نمى‌كرد. مردها معمولاً خودخواه‌تر از اين حرفها هستند. ولى شديداً معتقدم كه روبى كين اگر دوست پسرى داشت، سعى مى‌كرد كسى در اين مورد چيزى نفهمد.

- و بعد آن آقا از اين موضوع دلخور مى‌شد؟
- به نظرم اين بهترين راه حلى است كه وجود دارد. به نظر من دخترخاله اين خانم كه صبح در گوسينگتون هال بود، عصبانى بود. با توضيحاتى كه شما داديد، معلوم است حق داشته عصبانى باشد. حتماً انتظار داشته در اين قضيه چيزى هم به او برسد.

- يعنى شخصيت بى‌عاطفه‌اى دارد؟
- شايد اين قضاوت بدبينانه‌اى باشد. آن بيچاره هم بالاخره بايد خرج خودش را درياورد. نبايد انتظار داشته باشيم احساساتى شود چون زن و مردى مثل خانم جفرسون و آقاى گسكل كه طبق گفته شما وضع ماليشان هم خوب است، از پول بيشترى كه اخلاقاً هم حقى نسبت به آن ندارند، محروم مى‌شوند. برداشت من اين است كه خانم ترنر زن جاه‌طلب و واقع‌بينى است، و خيلى هم پرشور و نشاط.

مكشى كرد و بعد افزود:

— تا حدی شبیه جسی گولدن^۱، دختر ناتوا.

سرهنری پرسید:

— چه اتفاقی برای جسی گولدن افتاد؟

— مربی مهد کودک شد و با پسر مدیر تجارتخانه‌ای که برای مرخصی از هند به کشور برگشته بود ازدواج کرد. فکر کنم همسر خوبی برای این آقا شد.

سرهنری این موضوعات جالب را کنار گذاشت و پرسید:

— به نظر شما دلیل خاصی دارد که دوستم، کان‌وی جفرسون، یکباره دچار عقده سوختو شده باشد؟ البته اگر این اصطلاح را قبول دارید.

— بله، حتماً دلایلی دارد.

— چه دلایلی؟

خانم مارپل لحظه‌ای تردید کرد و بعد گفت:

— به نظر من — البته اطلاع خاصی ندارم؛ همین طوری می‌گویم — شاید دلیلش این باشد که خانم جفرسون و آقای گسکل قصد داشته‌اند دوباره ازدواج کنند.

— مگر کان‌وی اعتراضی داشت که آنها ازدواج کنند؟

— نه، نه. اعتراض نداشت. ولی باید موضوع را از دید او نگاه کنید.

آقای جفرسون حادثه غم‌انگیزی را پشت سر گذاشته و عزیزانش را از دست داده. آقای گسکل و خانم جفرسون هم همین طور. این سه آدم داغدار کنار هم زندگی می‌کردند و چیزی که آنها را به هم ربط می‌داد فقدان عزیزانشان بود. ولی به قول مرحوم مادرم، گذشت زمان همه چیز را عوض می‌کند. آقای گسکل و خانم جفرسون هنوز جوان‌اند. ممکن است بدون اینکه خودشان بدانند، به مرور زمان احساساتشان تغییر کند و از چیزهایی که آنها را به زندگی غم‌انگیز گذشته پیوند می‌دهد، در عذاب باشند. آقای جفرسون هم یکباره می‌بیند عروس و دامادش دیگر

آن همدلی گذشته را ندارند، ولی علتش را نمی‌داند. معمولاً این طوری است. مردها یکباره احساس می‌کنند رها شده‌اند و کسی توجهی به آنها ندارد. آقای هارباتل احساس می‌کرد خواهرش او را رها کرده. آقای باجر احساس می‌کرد زنش افتاده دنبال روح‌بازی و تمام وقتش را در جلسات احضار ارواح می‌گذراند.

سِر هنری با لحن غم‌انگیزی گفت:

– من این گرایش شما را به اینکه برای همه یک وجه مشترک پیدا کنید، قبول ندارم.

خانم مارپل سر تکان داد و با تأسف گفت:

– ذات بشر همیشه یک جور است، سِر هنری.

سِر هنری با تنفر گفت:

– آقای هارباتل! آقای باجر! بیچاره کان‌وی که با چه آدم‌هایی مقایسه می‌شود! دوست ندارم مسئله را شخصی کنم، ولی به نظرتان برای شخصیت بنده حقیر هم در دهکده شما نمونه‌ی مشابهی وجود دارد؟
– بله که وجود دارد. آقای بریگز!

– بریگز کیه؟

– سرباغبان «تالار قدیم» بود. واقعاً بهترین کارگری بود که تا حالا داشته‌اند. دقیقاً می‌دانست کارگرهای زیر دستش کی کم‌کاری می‌کنند. از کجا می‌فهمید، خدا می‌داند! با سه تا کارگر بزرگ و یک بچه طوری به باغ می‌رسید که شش تا کارگر بزرگ هم نمی‌توانستند. نخودهای معطرش چند بار جایزه اول را گرفتند. الآن بازنشسته شده.

سِر هنری گفت:

– مثل من.

– ولی هنوز هم بعضی وقتها کار می‌کند. اگر از کسی خوشش بیاید، کارش را انجام می‌دهد.

سِر هنری گفت:

– باز هم مثل من. الآن هم دارم همین کار را می‌کنم. خرده‌کاری می‌کنم. برای اینکه به یک دوست قدیمی کمک کنم.

– دو تا دوست قدیمی.

سِر هنری با تعجب پرسید:

– دو تا؟

خانم مارپل گفت:

– فکر کنم منظور شما آقای جفرسون بود. ولی من منظورم او نبود. منظورم خانم و آقای بانتری بود.

سِر هنری فوری گفت:

– بله، بله. متوجه‌ام. به خاطر همین بود که در ابتدای صحبت‌مان وقتی می‌خواستید از دالی بانتری حرف بزنید، از او به عنوان «طفلکی» یاد کردید؟

– بله. دالی هنوز متوجه نیست. ولی من می‌دانم چه اتفاقی افتاده. چون دو تا پیراهن از او بیشتر کهنه کرده‌ام. راستش سِر هنری، به نظرم می‌رسد احتمالش زیاد است که این قضیه به جایی نرسد و قاتل پیدا نشود. مثل قتل‌های برایتون. اگر این اتفاق بیفتد، برای خانواده بانتری خیلی بد می‌شود. کلنل بانتری تقریباً مثل همه ارتشی‌های بازنشسته، روحیه خیلی حساسی دارد. در مقابل افکار عمومی خیلی زود واکنش نشان می‌دهد. تا مدتی متوجه نمی‌شود چه اتفاقی افتاده. ولی کم‌کم همه چیز معلوم می‌شود. بی‌اعتنایی می‌بیند، تحقیر می‌شود، بهانه می‌آورند و دعوتش را رد می‌کنند. رفته‌رفته خودش می‌فهمد چه خبر است. گوشه‌گیر می‌شود و تو لاک خودش می‌خزد و بدبخت و سیه‌روز می‌شود.

– می‌خواهم مطمئن شوم که حرف شما را درست فهمیده‌ام. خانم مارپل. منظورتان این است که چون جسد توی خانه او پیدا شده، مردم فکر می‌کنند خودش دست داشته؟

– قطعاً این طور فکر می‌کنند. شک ندارم که همین‌الآن هم دارند پشت سرش حرف می‌زنند. ولی بتدریج این حرفها بیشتر می‌شود. از خانواده بانتری رویگردان می‌شوند و بهشان بی‌محلی می‌کنند. به خاطر همین است که قاتل باید پیدا شود و به خاطر همین است که من حاضر شدم با خانم بانتری بیایم. تهمت مستقیم و رودررو فرق می‌کند. مقابله با این جور تهمتها برای بانتری که روحیه نظامی دارد راحت است. برآشفته می‌شود و جواب طرف را محکم می‌دهد. ولی حرفهای درگوشی و غیرمستقیم بیچاره‌اش می‌کند. هردو آنها را بیچاره می‌کند. بنابراین هرطور هست، باید قاتل را پیدا کنیم، سِر هنری.

سِر هنری گفت:

– شما حدس نمی‌زنید که جنازه تو خانه بانتری چه کار می‌کرده؟ لابد بدون دلیل نیست. رابطه‌ای وجود دارد.

– بله، حتماً.

– دختره آخرین بار بیست دقیقه به یازده دیده شده و طبق شواهد پزشکی قبل از نیمه‌شب فوت کرده. گوسینگتون از اینجا حدود سی کیلومتری فاصله دارد. حدود بیست و شش کیلومتر از این سی کیلومتر، یعنی تا تقاطع جاده فرعی، آسفالت است. اتومبیلی که موتور قوی داشته باشد، نیم‌ساعته می‌تواند این فاصله را طی کند. کلاً به طور متوسط سی و پنج دقیقه طول می‌کشد. ولی چرا یک نفر او را اینجا بکشد و جنازه‌اش را ببرد به گوسینگتون‌هال، یا این همه راه ببردش به گوسینگتون‌هال و آنجا خفه‌اش کند؟ نمی‌دانم.

– نباید هم بدانید. چون قضیه به این صورت نبوده.

– منظورتان این است که یارو او را توی ماشین خفه کرده و بعد تصمیم گرفته جنازه را توی اولین خانه‌ای که دم دستش بود رها کند؟

– نه. من اصلاً این طور فکر نمی‌کنم. فکر می‌کنم نقشه خیلی دقیق و ماهرانه‌ای کشیده شده. ولی اتفاقی که افتاده این است که نقشه ایراد داشته.

سِر هنری خیره شد و پرسید:

– چه ایرادی داشته؟

خانم مارپل با لحن عذرخواهانه‌ای گفت:

– بعضی وقتها اتفاقات عجیبی می‌افتد. اگر بگویم این نقشه ایراد

داشته چون بشر بیش از حد حساس و آسیب‌پذیر است، شاید حرفم

عاقلانه به نظر نرسد. ولی من این‌طور فکر می‌کنم ... و ...

حرفش را قطع کرد.

– این هم خانم باتتری.

فصل نهم

خانم بانتری همراه آدلاید جفرسون بود. با دیدن سِر هنری نزدیک آمد و گفت:

— شما هستید؟

سِر هنری هر دو دستش را گرفت و با گرمی فشرد و گفت:
— بله، خودم هستم. نمی‌دانید چقدر از این قضیه ناراحت شدم،
خانم «ب».

خانم بانتری بی‌اراده گفت:

— بهم نگوئید خانم «ب». آرتور اینجا نیست. قضیه را زیادی جدی
گرفته. ولی من و خانم مارپل آمده‌ایم اینجا کارآگاه‌بازی کنیم. خانم
جفرسون را می‌شناسید؟
— بله. کاملاً.

سِر هنری با خانم جفرسون دست داد و خانم جفرسون گفت:

— پدرشهرم را دیده‌اید؟

— بله، دیده‌ام.

— خوشحالم. خیلی نگرانش هستیم. فشار عصبی زیادی بهش وارد
شده. برویم توی تراس، چیزی بنوشیم و گپ بزنیم.
هر چهار نفر وارد تراس شدند و رفتند پیش گسکل که تنها در
گوشه‌ای نشسته بود.

بعد از صحبت‌های اولیه و رسیدن نوشیدنیها، خانم بانتری با اشتیاقی که
برای این جور کارها داشت، یگراست رفت سراغ اصل مطلب:

– خُب، بهتر است شروع کنیم. غریبه‌ای که نیست. همه دوستان قدیمی هستیم. غیر از خانم مارپل که در این جور کارها استاد است و قرار است به ما کمک کند.

آقای گسکل نگاه بهت‌زده‌ای به خانم مارپل انداخت و با شک و تردید گفت:

– شما داستان پلیسی می‌نویسید؟

چند تا آدم عجیب و غریب می‌شناخت که داستان پلیسی می‌نوشتند و خانم مارپل هم با آن لباسهای قدیمی‌اش عجیب و غریب به نظر می‌رسید.

– نه. آن قدرها هم استعداد ندارم.

خانم بانتری بی‌صبرانه گفت:

– بی‌نظیر است. الآن نمی‌توانم توضیح بدهم. ولی واقعاً بی‌نظیر است.

حالا می‌خواهم همه چیز را بدانم، ادی. دقیقاً چطور دختری بود؟

آدلاید جفرسون مکث کرد، نگاهی به مارک انداخت و بعد خنده کوتاهی کرد و گفت:

– خُب راستش ... تو خیلی رک هستی.

– ازش خوشت می‌آمد؟

– نه، خوشم نمی‌آمد.

خانم بانتری رو کرد به مارک و این بار از او پرسید:

– چطور آدمی بود؟

مارک با متانت گفت:

– یک آدم معمولی که دنبال تور کردن مردهای پولدار بود. طرفش

را هم خوب می‌شناخت. رگ خواب جف را پیدا کرده بود.

عروس و داماد هردو به آقای جفرسون «جف» می‌گفتند. سیرهنری

نگاه تنفرآمیزی به گسکل انداخت و با خودش گفت: «بی‌احتیاطی

می‌کند. نباید این قدر رک حرف بزند.»

از قدیم از مارک گسکل خوشش نمی‌آمد. قیافه جذابی داشت، ولی

قابل اعتماد نبود. زیاد حرف می زد و بعضی وقتها چاخان می کرد. کلاً نمی شد بهش اعتماد کرد. بعضی وقتها با خودش فکر می کرد شاید خودِ کان وی هم همین احساس را نسبت به او داشته باشد.
خانم بانتری گفت:

— کاری از شما ساخته نبود؟

مارک با لحن خشکی گفت:

— چرا. شاید اگر بموقع فهمیده بودیم، می توانستیم یک کاری بکنیم. نگاه کوتاهی به آدلاید انداخت. آدلاید کمی سرخ شد و با لحنی که تا حدودی ملامت آمیز بود گفت:

— مارک معتقد است من باید می فهمیدم دارد چه اتفاقی می افتد.

— پیرمرد را زیاد تنها گذاشته بودی، ادی. مرتب می رفتی کلاس تنیس و این جور جاها.

آدلاید با لحن عذرخواهانه ای گفت:

— خب، بالاخره مجبور بودم تمرین کنم. اصلاً فکر نمی کردم ...

مارک حرفش را قطع کرد و گفت:

— بله. هیچ کدام ما فکر نمی کردیم. جف قبلاً آدم معقول و واقع بینی بود.

خانم مارپل هم وارد گفتگو شد و گفت:

— مردها هیچ وقت آن طور که تصور می شود، واقع بین نیستند.

طبق معمول از جنس مخالف طوری یاد می کرد که انگار از جانوری وحشی حرف می زند.

مارک گفت:

— حق با شماست، خانم مارپل. متأسفانه خودِ ما مردها این را متوجه نمی شویم. معلوم نیست جف در این دختره موذی و لوس و خنک چی دیده بوده که آن قدر فریفته اش شده بود. ولی خوشحال بودیم که سرش گرم است و خوش می گذراند. فکر می کردیم چه اشکالی دارد. آزاری که به ما نمی رساند. دلم می خواست پوست از سرِ دختره بکنم.

ادی گفت:

— مارک، مواظب حرف زدنت باش.

مارک لبخند دلنشینی زد و گفت:

— بله، باید مواظب باشم. والا مردم فکر می‌کنند واقعاً من این کار را کرده‌ام. البته حدس می‌زنم که به هر حال به من مشکوک‌اند. من و ادی واقعاً آرزو می‌کردیم دختره بمیرد.

خانم جفرسون با لحنی توأم با خنده و عصبانیت گفت:

— مارک، حتماً داری شوخی می‌کنی!

مارک تسلیم شد و گفت:

— خيله خُب، خيله خُب. ولی من حرف دلم را می‌زنم. آقا جان می‌خواست پنجاه هزار پوند پول بی‌زبان را ببخشد به این دختره خنگِ لوس. حق دارم عصبانی باشم.

— مارک، پشت سر مُرده نباید حرف بزنی.

— بله، مُرده. دختره موزیِ مگار مُرده. به هر حال استعدادی داشت و باید از این استعدادش استفاده می‌کرد. من کی باشم که بخواهم قضاوت کنم! خودم هزار تا کار غلط توی زندگی‌ام کرده‌ام. بله، روبی حق داشت طرح و نقشه بریزد. ما خنگ بودیم که زودتر از اینها نفهمیدیم.

سِر هنری گفت:

— وقتی کان‌وی گفت قصد دارد دختره را فرزندخوانده کند، شما چه گفتید؟

مارک دستهایش را از هم باز کرد و گفت:

— چی می‌خواستیم بگوییم؟ ادی که همیشه خانم کوچولوی آقا جان است، طبق معمول خویشتن‌داری کرد و لام تا کام حرفی نزد. من هم از او تبعیت کردم.

خانم بانتری گفت:

— من اگر جای شما بودم، جنجال می‌کردم.

— خب واقعیت این است که حق نداشتیم جنجال کنیم. پول خود جف

بود. ما که فرزندان تنی‌اش نبودیم. بعد هم از اول رفتار خیلی خوبی با ما داشت. کاری نمی‌توانستیم بکنیم. باید دندان روی جگر می‌گذاشتیم و تحمل می‌کردیم.

با حالت فکوره‌ای افزود:

– ولی از روبی خوشمان نمی‌آمد.

آدلاید جفرسون گفت:

– اگر دختر دیگری بود، شاید ناراحت نمی‌شدیم. لابد می‌دانید که جف دو تا فرزندخوانده داشت. اگر یکی از این بچه‌ها بود، خُب قابل درک بود.

مکث کرد و بعد با کمی دلخوری افزود:

– یا مثلاً پیتر که جف آن همه دوستش دارد.

خانم بانتری گفت:

– معلوم است. من از قدیم می‌دانسته‌ام که پیتر از شوهر اولت است.

ولی همیشه یادم می‌رفت. فکر می‌کردم نوۀ خود جفرسون است.

آدلاید گفت:

– خود من هم همین‌طور.

صدایش حالت خاصی داشت که باعث شد خانم مارپل برگردد و نگاهش کند.

مارک گفت:

– تقصیر جوزی بود. جوزی دختره را اینجا آورد.

– ولی تو که فکر نمی‌کنی این کارش برنامه‌ریزی شده بوده؟ همیشه

جوزی را خیلی دوست داشتی.

– بله، دوستش داشتم. فکر می‌کردم دختر خیلی خوبی است.

– آوردن روبی به اینجا کاملاً تصادفی بوده.

– جوزی عقلش کار می‌کرد، دختر خانم.

– بله، ولی نمی‌توانست پیش‌بینی کند ...

مارک گفت:

– قبول دارم. نمی توانست پیش بینی کند. متهمش نمی کنم که از اول نقشه داشته. ولی معتقدم مدتها قبل از اینکه ما بفهمیم، می دانسته که اوضاع به کدام سمت پیش می رود و سکوت کرده.

خانم جفرسون آهی کشید و گفت:

– به نظرم جوی را نباید سرزنش کرد.
مارک گفت:

– بله. هیچ کس را نباید سرزنش کرد!
خانم بانتری پرسید:

– رویی کین خوشگل بود؟

مارک به او خیره شد و گفت:

– فکر می کردم شما دیدیدش ...

خانم بانتری فوری گفت:

– بله، ولی صورتش را خوب ندیدم. خفه شده بود و این جور وقتها آدم نمی تواند خوب تشخیص بدهد ...
به خودش لرزید.

مارک فکورانه گفت:

– به نظر من که خوشگل نبود. اگر آرایش نمی کرد که هیچ خوشگلی نداشت. صورت ریزه میزه مثل موش، چانه کوچولو، دندانهای عقب رفته ای که انگار می خواست برود توی گلویش. با آن دماغ عجیب ...

خانم بانتری گفت:

– پس خیلی حال به هم زن بوده.

– نه، آن قدرها هم زشت نبود. همان طور که گفتم، وقتی آرایش می کرد، حتی یک کم هم خوشگل می شد. قبول داری، ادی؟

– بله. از این خوشگل دهاتی ها بود. سرخ و سفید. چشمهای آبی قشنگی داشت.

– بله. به خاطر نگاه معصومانه و مژه های مشکی پررنگ، آبی

چشمهایش بیشتر معلوم بود. موهایش بیرنگ بود. الآن که فکرش را می‌کنم، می‌بینم وقتی موهایش را رنگ می‌کرد، شباهت دوری به همسرم رُزاموند داشت. فکر کنم پیرمرد بیچاره به خاطر همین مجذوبش شده بود.

آهی کشید و ادامه داد:

— به هر حال اتفاق بدی بود و بدتر از همه اینکه من و ادی خوشحالیم. واقعاً خوشحالیم از اینکه مُرده ...

به اعتراض زن برادرش جواب تندى داد و گفت:

— فایده ندارد، ادی. من می‌دانم چه احساسی داری. خود من هم همین احساس را دارم. نمی‌خواهم ادا دریاورم و جور دیگری وانمود کنم. ولی در عین حال خیلی نگران جفام. این مسئله برایش ضربه روحی خیلی بدی بوده. من ...

حرفش را قطع کرد و چشم دوخت به دری که از سرسرا به تراس باز می‌شد.

— ببین کی اینجا است! عجب زن ناقلایی هستی، ادی.

خانم جفرسون سر برگرداند، فریادی از سر تعجب کشید و برخاست. گونه‌هایش کمی گل انداخت و با سرعت از عرض تراس گذشت و رفت به طرف مرد قد بلند و میانسالی با صورت لاغر برنزه که اطرافش را نگاه می‌کرد و دنبال کسی می‌گشت.

خانم بانتری گفت:

— این هوگو مک‌لین^۱ نیست؟

— چرا، هوگو مک‌لین است. جناب هوگو مک‌لین مشهور به ویلیام

دوین^۲.

۱. Hugo McLean

۲. William Dobbin. نام قهرمان رمان بازار خودفروشی (*Vanity Fair*) از ویلیام تکرى. نویسنده انگلیسی. ویلیام دوین عاشق امیلی می‌شود. ولی امیلی با مرد دیگری ازدواج می‌کند که در جنگ واترلو کشته می‌شود. — م.

خانم بانتری گفت:

— خیلی وفادار است، نه؟

مارک گفت:

— سگ باوفایی است. کافی است ادی یک سوت بزند، هرجای دنیا

باشد، مثل برق خودش را می‌رساند. آرزو دارد روزی با ادی ازدواج

کند. به نظر من که آخرش هم ازدواج می‌کنند.

خانم مارپل با روی خندان و بشاش نگاهشان کرد و گفت:

— معلوم است. رابطه عاشقانه دارند، نه؟

مارک گفت:

— از نوع قدیم. سالهاست همدیگر را دوست دارند. ادی این جور زنی

است.

با حالتی فکورانه افزود:

— فکر کنم ادی امروز صبح بهش تلفن کرده. چیزی به من نگفته بود.

ادوارد با ادب و احترام وارد تراس شد و کنار مارک ایستاد.

— ببخشید، آقا. آقای جفرسون با شما کار دارند.

مارک بلند شد و گفت:

— الآن می‌آیم.

رو به بقیه سر تکان داد و گفت:

— به امید دیدار.

رفت.

سیر هنری رو به خانم مارپل خم شد و گفت:

— در مورد ذی‌نفع‌های اصلی این جنایت چه نظری دارید؟

خانم مارپل در حالی که نگاهش به آدلاید جفرسون بود که با دوست

قدیمی‌اش صحبت می‌کرد، با حالتی فکورانه گفت:

— فکر می‌کنم مادر خیلی وفاداری بوده.

خانم بانتری گفت:

— معلوم است. جانش برای پیترو می‌رود.

خانم مارپل گفت:

— از آن زنهایی است که همه خوششان می‌آید. زنی که می‌تواند بارها و بارها ازدواج کند. البته منظورم جاذبه جنسی نیست. جاذبه جنسی با این جور چیزها خیلی فرق دارد.

سِر هنری گفت:

— منظورتان را می‌فهمم.

خانم بانتری گفت:

— منظور هر دو شما این است که شنونده خیلی خوبی است.

سِر هنری خنده‌ای سر داد و گفت:

— آقای گسکل چی؟

خانم مارپل جواب داد:

— آدم حقه‌بازی است.

— مشابهش تو روستای شما؟

— آقای کارگیل^۱، ساختمان‌ساز. خیلی‌ها را وادار کرد تغییراتی در ساختمان‌شان بدهند که خودشان دوست نداشتند. چه پولی هم می‌گرفت! ولی همیشه صورت‌حسابهایش را توجیه می‌کرد. خیلی حقه‌باز بود. به خاطر پول ازدواج کرد. آقای گسکل هم گویا به خاطر پول ازدواج کرده.

— از او خوشتان نمی‌آید؟

— چرا اتفاقاً. بیشتر زنها از این جور مردها خوششان می‌آید. ولی گولش را نمی‌خورم. جذابیت‌های زیادی دارد، ولی بی‌عقل است. خیلی حرف می‌زند.

سِر هنری گفت:

— بی‌عقل تعبیر خوبی است. اگر مراقب نباشد، برای خودش دردسر درست می‌کند.

جوانی سیزه‌رو با شلوار فلانل سفید از پله‌ها بالا آمد و وارد تراس شد. لحظه‌ای ایستاد و آدلاید جفرسون و هوگو مک‌لین را تماشا کرد. سِر هنری با بزرگواری گفت:

— این هم جناب ایکس که شاید یکی از طرفهای ذی‌نفع باشد. رقاص و بازیکن تنیس است. ریموند استار، پای رقص روبی کین، خانم مارپل با کنجکاوی نگاهش کرد و گفت:

— خوش‌قیافه است.

— بله، فکر می‌کنم خوش‌قیافه باشد.

خانم بانتری گفت:

— این حرف را نزنید، سِر هنری. «فکر می‌کنم» یعنی چه؟ واقعاً خوش‌قیافه است.

خانم مارپل گفت:

— مثل اینکه خانم جفرسون گفت کلاس تنیس می‌رود.

— منظور خاصی داری جین، یا همین جوری گفتی؟

خانم مارپل فرصت نکرد به این سؤال جواب صریح بدهد. پِتر کارمودی وارد تراس شد و به طرف آنها آمد. به سِر هنری گفت:

— شما هم کارآگاه هستید؟ آخر دیدم که داشتید با سرگرد صحبت می‌کردید. آن مرد چاقه. سرگرد است، نه؟

— بله، پسر.

— از یکی شنیدم شما از کارآگاه‌های معروف و مهم لندن بوده‌اید. رئیس اسکاتلندیارد یا این جور چیزی.

— رئیس اسکاتلندیارد تو کتابها آدم بی‌خاصیتی است، نه؟

— نه، نه. الآن دیگر این طور نیست. شوخی با پلیس از مد افتاده. هنوز نفهمیداید قاتل کی بوده؟

— نه. متأسفانه هنوز نفهمیده‌ایم.

خانم بانتری پرسید:

— لابد از این ماجرا خیلی کیف می‌کنی پِتر، نه؟

— تقريباً. يك جور تنوع است. از صبح دنبال اين بودم كه سرنخى پيدا كنم، ولى متأسفانه چيزى پيدا نكردم. البته يك يادگارى دارم. مى خواهيد بينيدش؟ جالب اينكه مامان گفته بود بيندازمش دور. به نظرم پدر مادرها بعضى وقتها خيلى بدند.

جعبه كبريتى از توى جيبش درآورد. جعبه را باز كرد و محتويات ارزشمندش را آشكار كرد.

— بفرماييد. ناخن. ناخن مقتول. مى خواهم روى جعبه بنويسم «ناخن زن مقتول» و ببرمش مدرسه. يادگارى خوبى است، نه؟

خانم مارپل پرسيد:

— از كجا آورديش؟

— همين طور شانسى. چون من كه نمى دانستم قرار است كشته شود. ديشب قبل از شام. ناخن روبى به روسرى جوزى گير كرد و كنده شد. مامان ناخنش را گرفت و داد به من و گفتم بيندازش توى سطل آشغال. من هم مى خواستم اين كار را بكنم، ولى آن موقع گذاشتمش تو جيبم. صبح يادم افتاد و نگاه كردم بينم هنوز هست يا نه. ديدم هست. يادگارى نگهش داشتم.

خانم بانترى گفت:

— نفرت انگيز است.

پيتر مؤدبانه گفت:

— واقعاً به نظر شما نفرت انگيز است؟

سِر هنرى گفت:

— يادگارى ديگرى هم دارى؟

— نمى دانم. يك چيزى دارم كه شايد يادگارى باشد.

— توضيح بده بينم.

پيتر فكورانه نگاهش كرد. بعد پاكى از جيبش درآورد. از توى پاكى چيز نوارماندى بيرون آورد و داد به سِر هنرى. توضيح داد:

— يك تكه از بند كفش اين پسر، جورج بارتلت است. صبح ديدم

کفشهایش پشت در است، یک تکه از بند کفشش را کیش رفتم.
- چرا؟

- چون شاید قاتل جورج بارتلت باشد. آخرین نفری بوده که رویی را دیده و همیشه هم آدم مشکوکی بود. هنوز وقت شام نشده؟ خیلی گرسنه‌ام. چقدر بین وقت عصرانه و شام فاصله است. آها. این هم عمو هوگو. نمی‌دانستم اینجا است. فکر کنم خود مامان فرستاده دنبالش. همیشه هرجا باشد، تا مامان اشاره کند، خودش را می‌رساند. جوزی هم دارد می‌آید. سلام، جوزی!

جوزفین ترنر که داشت تو تراس می‌آمد، با دیدن خانم مارپل و خانم بانتری جا خورد و ایستاد.

خانم بانتری با خوشرویی گفت:

- سلام، خانم ترنر. ما آمده‌ایم اینجا کار آگاه‌بازی کنیم.
جوزفین ترسان و لرزان نگاهی به دوروبرش انداخت، صدایش را پایین آورد و گفت:

- بد وضعی است. تازه هنوز هیچکس نمی‌داند. منظورم روزنامه‌هاست. فکر کنم همه بریزند سرم و بخواهند سؤال پیچ کنند. این طوری برایم خیلی سخت است. نمی‌دانم چه جوابی بدهم.
نگاه حسرت‌باری به خانم مارپل انداخت و خانم مارپل گفت:
- بله. متأسفانه توی موقعیت بدی گیر کرده‌اید.

جوزی از این همدردی دلگرم شد و گفت:

- راستش آقای پرسکات گفته با کسی صحبت نکن. این طوری خیلی خوب است. ولی مطمئنم که خیلی‌ها از من سؤال می‌کنند. نمی‌توانم که جواب سربالا بدهم و مردم را ناراحت کنم. آقای پرسکات گفت امیدوار است خیلی معمولی رفتار کنم. ضمناً با من سرسنگین بود. بنابراین باید همه توانم را به کار بگیرم. نمی‌دانم من این وسط چه گناهی کرده‌ام!
سیر هنری گفت:

- اشکالی ندارد بی‌رودربایستی از شما سؤال بکنم، خانم ترنر؟

جوزى كمى ریاکارانه گفت:

— خواهش مى‌کنم. هر سؤالى دوست دارید پرسید.

— خانم جفرسون و آقای گسکل سر این قضیه با شما مشکل نداشتند؟

— سر قضیه قتل؟

— نه، منظورم قتل نیست.

جوزى ایستاده بود و با انگشتهايش بازى مى‌کرد. با ترشروبی گفت:
— بستگى دارد به قضیه چطور نگاه کنیم. منظورم را که لابد مى‌فهمید.
هیچ‌کدام مستقیماً چیزى به من نگفته‌اند. ولى فکر مى‌کنم من را مقصر مى‌دانند. منظورم در مورد علاقه آقای جفرسون به روبی است. ولى من چه تفصیری داشته‌ام؟ این جور چیزها پیش مى‌آید. من که از قبل نمى‌دانستم قرار است این اتفاق بیفتد. اصلاً فکرش را نمى‌کردم. پاک گیج شده بودم.

از لحنش معلوم بود که کاملاً راست مى‌گوید.

سرهنرى با مهربانى گفت:

— مطمئنم از قبل اطلاعى نداشتید. ولى بعد که اتفاق افتاد، چى؟

جوزى سرش را بالا گرفت و گفت:

— خُب این شانس روبی بود. هر آدمى بعضى وقتها شانس مى‌آورد.
با حالتی پرسش‌گرانه و كمى تحریک‌آمیز به تکتک حاضران نگاه کرد و بعد از تراس وارد سرسرای هتل شد.

پیتربا بی‌طرفی گفت:

— فکر نمى‌کنم کار او باشد.

خانم مارپل گفت:

— این تکه‌ناخن خیلی جالب است. دارم فکر مى‌کنم ناخنهایش را
چطور باید توجیه کرد.

سرهنرى پرسید:

— ناخنهایش؟

خانم بانتری توضیح داد:

— ناخنهای مقتول. ناخنهایش کوتاه بود و حالا که چین این حرف را می‌زد، می‌بینم راست می‌گوید. یک‌کم بعید است. دخترهای امروزی معمولاً ناخنهایشان را بلند می‌کنند.

خانم مارپل گفت:

— البته اگر یکی از ناخنهایش کنده شده باشد، طبیعی است که بقیه را هم کوتاه کند که با هم هماهنگ باشد. توی اتاقش خُرده‌های ناخن پیدا نشده؟

سِر هنری با کنجکاوی نگاهش کرد و گفت:

— سرگرد هارپر که برگردد، ازش می‌پرسم.

خانم بانتری گفت:

— از کجا برگردد؟ گوسینگتون هال که نرفته، ها؟

سِر هنری با لحنی جدی گفت:

— نه. اتفاق وحشتناک دیگری افتاده. اتومبیلی در معدن سنگ آتش گرفته ...

خانم مارپل نفسش بند آمد.

— کسی هم توی ماشین بوده؟

— متأسفانه ... بله.

خانم مارپل فکورانگه گفت:

— فکر کنم دختری باشد که گم شده. عضو سازمان پیشاهنگی بود.

چی بود اسمش ... پاشنس^۱ ... یا نه، پاملا. پاملا ریوز.

سِر هنری با تعجب نگاهش کرد و پرسید:

— شما از کجا می‌دانید، خانم مارپل؟

خانم مارپل گونه‌هایش گل انداخت و گفت:

— از رادیو شنیدم که از دیشب گم شده و خانه‌اش تو دینلی‌ویل^۲ است

که زیاد از اینجا دور نیست. آخرین بار در جلسه دختران پشاهنگ در دینبری دانز^۱ دیده شده که باز هم فاصله زیادی از اینجا ندارد. درواقع برای اینکه برسد خانه، باید از دین ماو^۲ رد می‌شده. بنابراین همه چیز جور درمی‌آید. منظورم این است که لابد چیزی دیده یا شنیده که قاتل دوست نداشته. به عبارت دیگر، برای قاتل خطرناک بوده و به همین دلیل او را کشته. این دو تا قتل باید به هم مربوط باشد، قبول دارید؟ سِر هنری با صدایی که بتدریج آهسته‌تر می‌شد، گفت:

— یعنی به نظر شما ... قتل دوم ... ؟

— خُب بله.

نگاه خیره و خونسردش با نگاه سِر هنری تلاقی کرد. ادامه داد:
— کسی که یک نفر را کشت، از کشتن نفر دوم یا شاید حتی نفر سوم هم ابا ندارد.

— نفر سوم؟ یعنی ممکن است یک نفر دیگر هم کشته شود؟
— امکانش وجود دارد ... بله. فکر می‌کنم خیلی هم امکان دارد.
سِر هنری گفت:

— خاتم مارپل، شما مرا می‌ترسانید. می‌دانید نفر بعدی که قرار است کشته شود، کیه؟

خاتم مارپل گفت:

— حدس‌هایی می‌زنم.

فصل دهم

سرگرد هارپر ایستاده بود و به لاشهٔ مچاله و نیم‌سوختهٔ اتومبیل نگاه می‌کرد. اتومبیل نیم‌سوخته به تنهایی هم چیز نفرت‌انگیزی است. چه برسد به اینکه با جنازهٔ جزغاله و سیاه‌سرنشینش هم همراه باشد.

معدن سنگِ ون جای پرت و دورافتاده‌ای بود و کسی در آن اطراف سکونت نداشت. با اینکه به خطِ مستقیم فقط سه کیلومتر از دین‌ماوث فاصله داشت، مسیری که به آنجا می‌رفت مسیر باریک و پرپیچ و خم و ناهمواری بود و بیشتر جادهٔ مال‌رو به شمار می‌رفت. در واقع این راه، جز معدن سنگ، به جای دیگری منتهی نمی‌شد.

مدتها بود که معدن متروک بود و تنها کسانی که از آنجا دیدن می‌کردند مسافران گذری بودند که به دنبال تمشک سر از آنجا درمی‌آوردند. برای خلاص شدن از شر یک ماشین، بهترین نقطهٔ ممکن بود. درواقع اگر آلبرت بیگز نبود، شاید تا هفته‌ها لاشهٔ ماشین پیدا نمی‌شد. آلبرت بیگز کارگر ساده‌ای بود که سرراهِش به خانه، سرخی شعله را دیده و کنجکاو شده بود.

بیگز هنوز در محلّ حادثه حضور داشت. با اینکه قبلاً حرفهایش را زده بود، دوباره داشت داستان مهیجش را با آب و تاب فراوان تعریف می‌کرد.

— با خودم گفتم: «جل‌الخالق! این دیگر چیست؟» معلوم بود که

روشنایی آتش است تو آسمان. با خودم گفتم: «لابد آتش بازی است. ولی کی رفته سمت معدن آتش بازی کند؟» باز تو دلم گفتم: «نه، آتش سوزی است. آتش سوزی خیلی بزرگ. ولی کجا آتش گرفته؟ آنجاها که نه خانه‌ای است، نه مزرعه‌ای! حتماً آن سمت معدن است. بله، آن سمت.» نمی‌دانستم چه کار کنم. تا اینکه گروه‌بان کرگ را دیدم که با دو چرخه از آنجا می‌گذشت و موضوع را برایش تعریف کردم. وقتی گروه‌بان را دیدم، آتش خاموش شده بود، ولی گفتم کجا بوده. گفتم: «آن سمت. توی آسمان شعله می‌کشید. شاید خرمن آتش گرفته. لابد کار یکی از این لات ولوت‌هاست.» اصلاً فکر نمی‌کردم ماشین باشد. مخصوصاً که کسی هم توی ماشین باشد. فاجعه هولناکی است. واقعاً فاجعه هولناکی است.

پلیس گلنشایر وارد عمل شده بود. دوربینها به کار افتاده و موقعیت جسد را ثبت کرده بودند. بعد پزشک بالای سر جسد حاضر شده و تحقیقاتش را شروع کرده بود.

پزشک بعد از اینکه کارش تمام شد، آمد سراغ هارپر. دستهایش را که پُر خاکستر شده بود تکاند و با چهره‌ای عبوس و گرفته گفت: «کارش نقص نداشته. تنها چیزی که باقی مانده، بخشی از پاها و یک لنگه کفش است. فعلاً نمی‌توانم بگویم متوفی مرد بود یا زن. هرچند با توجه به استخوان بندی‌اش می‌شود حدس زد. کفش از این کفشهایی است که نوار مشکی دارد و بیشتر دختر مدرسه‌ای‌ها می‌پوشند. هارپر گفت:

«در حوزه استحفاظی کنار ما، یک دختر مدرسه‌ای گم شده. خانه‌اش همین نزدیکیهاست. حدوداً شانزده سالش بوده. دکتر گفت:

«احتمالاً همین است. طفل معصوم.

هارپر با ناراحتی گفت:

«زننده که نبوده وقتی ...

— نه، نه. فکر نکنم. چون سعی نکرده از توی ماشین فرار کند. همین طور روی صندلی دراز بود و یکی از پاها هم از توی ماشین بیرون زده بود. به نظرم اول او را کشته‌اند، بعد توی ماشین گذاشته‌اند. بعدش هم ماشین را آتش زده‌اند که آثار جرم از بین برود.

مکشی کرد و بعد پرسید:

— با من کار دیگری ندارید؟

— نه. ممنونم.

— پس با اجازه ما رفتیم.

رفت به طرف ماشینش. هارپر هم رفت سراغ استواری که متخصص ماشین بود و داشت ماشین را بررسی می‌کرد.

استوار سر بلند کرد و گفت:

— کاملاً مشخص است، قربان. بنزین ریخته‌اند روی ماشین و ماشین را عمداً آتش زده‌اند. سه تا پیت خالی هم روی پرچین آن طرف است. کمی آن طرف‌تر مأموری داشت چیزهای باقیمانده از آتش‌سوزی را کنار هم می‌گذاشت. کفش چرمی مشکی نیم‌سوز و تکه‌هایی از شینی سوخته و مچاله. هارپر که نزدیک شد، مأمور سر بلند کرد و گفت:

— اینجا را ببینید، قربان. از این کاملاً معلوم می‌شود.

هارپر شیء کوچکی را از دست مأمور گرفت و پرسید:

— دکمه یونیفرم دختران عضو پیشاهنگی؟

— بله، قربان.

— حق با توست. معلوم است کی بوده.

مرد شریف و رنوفی بود و از این حادثه کمی متأثر بود. اول روبی کین و حالا این طفلکی، پاملا ریوز.

مثل قبل دوباره با خودش گفت: «چه بلایی سر گلنشایر آمده؟»

کار بعدی‌اش این بود که تلفنی موضوع را به رئیس پلیس حوزه استحفاظی خودشان اطلاع دهد و بعد برود سراغ کلنل ملچت. جنازه در گلنشایر پیدا شده بود، اما پاملا ریوز در ردفوردشایر گم شده بود.

کار بعدی از همه سخت‌تر بود. باید می‌رفت و به پدر و مادر پاملا ریوز اطلاع می‌داد.

۲

سرگرد هارپر زنگ در را زد و غرق در فکر سر بلند کرد و به سرگرد «بری‌ساید»^۱ نگاه کرد.

ویلای نقلی تروتمیزی بود و باغ زیبایی داشت به مساحت تقریبی شش هزار مترمربع. از آن خانه‌هایی که در بیست سال اخیر به وفور در مناطق خارج از شهر بنا شده و ساکنان آن معمولاً کارمندان و نظامیان بازنشته و این جور افراد هستند. مردمانی خوب و شریف. شاید تنها عیبی که داشتند این بود که کمی خُل بودند. مثل ریگ برای تربیت و آموزش فرزندان‌شان پول خرج می‌کردند. با این جور فاجعه‌ها سروکاری نداشتند. ولی حالا فاجعه سراغشان آمده بود. سرگرد آه کشید.

راهنمایی شد به داخل سالنی که مردی عبوس با سبیل جوگندمی و زنی که چشمهایش از شدت گریه قرمز بود، از او استقبال کردند.

خانم گریوز با نگرانی پرسید:

— از پاملا خبری آورده‌اید؟

ولی منتظر جواب نشد. یکباره خودش را عقب کشید، انگار از نگاه توأم با همدردی سرگرد وحشت کرد.

سرگرد هارپر گفت:

— متأسفانه خبر بدی برای شما آورده‌ام.

زن ترسان و لرزان گفت:

— پاملا ... پاملا چی شده؟

میجر ریوز با تندی گفت:

— اتفاقی برای بچه‌ام افتاده؟

— بله، آقا.

— یعنی مرده؟

خانم ریوز فریاد زد:

— نه، نه.

شروع کرد به گریه کردن. میجر ریوز دست دور کمر زنش انداخت و او را به طرف خودش کشید. لبهایش می‌لرزید، ولی با نگاهی پر از سؤال به سرگرد هارپر نگریست. سرگرد سرش را پایین آورد.

— تصادف کرده؟

— نه، تصادف نبوده، آقای ریوز. جنازه او را تو ماشین نیمه‌سوخته‌ای در یک معدن متروک پیدا کرده‌ایم.

— ماشین؟ توی معدن؟

معلوم بود که حیرت کرده.

خانم ریوز از پا افتاد. ولو شد روی کاناپه و هق‌هق گریست. سرگرد هارپر گفت:

— می‌خواهید چند دقیقه صبر کنم؟

میجر ریوز با تندی گفت:

— یعنی چه؟ یعنی به قتل رسیده؟

— ظاهراً بله، آقا. به خاطر همین می‌خواستم اگر ناراحت نمی‌شوید، چند تا سؤال بکنم.

— نه، نه. اشکالی ندارد. نباید وقت را تلف کرد. اگر لازم است،

بپرسید. ولی باورم نمی‌شود. چرا باید بچه بی‌گناهی مثل پاملا را بکشند؟

هارپر با حالت بی‌احساسی گفت:

— شما قبلاً به پلیس محل اطلاع داده‌اید که دخترتان گم شده. دختر

شما برای شرکت در جلسه اعضای پشاهنگی از خانه بیرون رفته و باید

قبل از شام برمی‌گشته. درست می‌گوییم؟

— بله.

— قرار بود با اتوبوس برگردد؟

— بله.

— طبق اطلاعاتی که از دوستان دختران به دست آورده‌ایم، پاملا بعد از اینکه جلسه تمام شده، به دوستانش گفته می‌رود به دین‌ماوژ در وول‌ورث و از آنجا با اتوبوس برمی‌گردد خانه. تا اینجا به نظر شما همه چیز عادی بوده؟

— بله. پاملا عاشق رفتن به وول‌ورث بود. همیشه برای خرید می‌رفت به دین‌ماوژ. اتوبوس از جاده اصلی حرکت می‌کند که تا اینجا فقط پانصد متر فاصله دارد.

— تا جایی که شما می‌دانید، برنامه دیگری نداشته؟

— نخیر.

— قرار نبود کسی را در دین‌ماوژ ببیند؟

— نه. مطمئنم. اگر قرار بود کسی را ببیند، حتماً به ما می‌گفت. برای شام منتظرش بودیم. به همین دلیل بود که وقتی دیدیم دیر کرده، به پلیس زنگ زدیم. هیچ وقت نشده بود که شب نباید خانه.

— دختر شما دوست ناجوری نداشت؟ دوستی که شما تأییدش نکنید؟

— نه. هیچ وقت از این مشکلات نداشتیم.

خانم ریوز وسط گریه گفت:

— «پام»^۱ بچه خیلی خوبی بود. بچه‌تر از سنش بود. دوست داشت بازی کند. هنوز به بلوغ نرسیده بود.

— شما شخصی به نام جورج بارتلت می‌شناسید که در هتل مجستیک در دین‌ماوژ اقامت داشته باشد؟

میجر ریوز با تعجب نگاه کرد و گفت:

— تا حالا اسمش را نشنیده‌ام.

- به نظرتان دختر شما هم او را نمی‌شناخته؟
- مطمئنم نمی‌شناخته.
- با تندی پرسید:
- این آقا کیه؟
- مالک اتومبیل مینون مدل ۱۴ که جنازه دخترتان توی آن پیدا شده.
- خانم ریوز فریاد زد:
- پس حتماً خودش ...
- هارپر فوری گفت:
- امروز صبح گزارش کرده که ماشینش گم شده. ماشینش از دیروز وقت ناهار توی حیاط هتل بوده. هرکسی می‌توانسته آن را بردارد.
- وقتی ماشین را برداشته‌اند، کسی متوجه نشده؟
- سرگرد هارپر سر تکان داد و گفت:
- نه، هر روز کلی ماشین توی هتل در رفت و آمدند. اتومبیل مینون ۱۴ هم که خیلی زیاد است.
- خانم ریوز فریاد زد:
- یعنی نمی‌خواهید کاری بکنید؟ نمی‌خواهید بفهمید کدام کثافتی این کار را کرده؟ دخترک عزیزم ... وای، دخترک نازنینم! زنده که توی آتش نسوخته، ها؟ پام ... وای، پام ...
- درد نکشیده، خانم ریوز. مطمئن باشید وقتی ماشین را آتش زده‌اند، در قید حیات نبوده.
- ریوز با لحن خشکی پرسید:
- چطور کشته شده؟
- هارپر نگاه معنی‌داری به او انداخت و گفت:
- نمی‌دانیم. چون ماشین را آتش زده‌اند، هیچ نشانه‌ای باقی نمانده.
- رو کرد به خانم ریوز که پریشان‌حال روی کاناپه افتاده بود.
- مطمئن باشید خانم ریوز که ما هر کاری بتوانیم انجام می‌دهیم. فقط باید اطلاعات لازم را جمع‌آوری کنیم. دیربازود یک نفر را پیدا

می‌کنیم که دیروز دخترتان را در دین‌ماوژ دیده‌اید و بتواند بگوید با کی بوده. این کار البته وقت می‌گیرد. ممکن است دهها یا شاید صدها گزارش به دست ما برسد که اعلام کنند دختر پیشاهنگی را در فلان جا دیده‌اند. باید صبر کنید. ولی ما حقیقت را پیدا می‌کنیم. مطمئن باشید. خانم ریوز پرسید:

— الآن ... الآن کجاست؟ می‌توانم بروم پیشش؟

سرگرد هارپر دوباره توی چشمهای آقای ریوز نگاه کرد و گفت: — پزشک الآن در حال رسیدگی به موضوع است. پیشنهاد من این است که آقای ریوز همراه من بیایند و تمام تشریفات کار را از نزدیک ببینند. در این فاصله، شما سعی کنید اگر پاملا چیزی گفته، به خاطر بیاورید. هر چیزی که شاید آن موقع توجهی نکرده‌اید ولی ممکن است به روشن شدن موضوع کمک کند. منظورم را لابد می‌فهمید. هر کلمه یا حرفی که شاید مهم باشد. این بهترین کمکی است که می‌توانید به من بکنید.

وقتی داشتند به طرف در می‌رفتند، ریوز به عکسی اشاره کرد و گفت:

— این عکس است.

هارپر با دقت به عکس نگاه کرد. عکس اعضای یک تیم هاکی روی یخ بود. ریوز اشاره کرد به پاملا که در وسط بود.

هارپر چهره صمیمی و دوست‌داشتنی پاملا را که موهای دم‌اسبی داشت از نظر گذراند و با خودش گفت: «معلوم است بچه نازی بوده.» با خوش عهد بست که قاتل پاملا ریوز را پیدا کند و این پرونده هم جزو پرونده‌هایی نشود که بی‌نتیجه می‌ماند.

فکر کرد: «در مورد روبی کین شاید بشود گفت خودش مسئول بلایی بوده که سرش آمده و خودکرده را تدبیر نیست، ولی قضیه پاملا ریوز فرق دارد. معصوم‌تر از این بچه پیدا نمی‌شود. تا قاتلش را پیدا نکنم، دست‌بردار نیستم.»

فصل یازدهم

یکی دو روز بعد، کلنل ملچت و سرگرد هارپر در دو طرف میز بزرگ کلنل ملچت نشسته بودند و به هم نگاه می‌کردند. هارپر برای مشورت پیش کلنل ملچت آمده بود.

ملچت با لحن حزن‌انگیزی گفت:

– خُب، حالا می‌دانیم به کجا رسیده‌ایم، یا به عبارت بهتر به کجا نرسیده‌ایم.

– همان بهتر که بگوییم به کجا نرسیده‌ایم، قربان.

ملچت گفت:

– دو مورد مرگ داریم که به هردو باید رسیدگی کنیم. دو تا قتل. روبی کین و پاملا ریوز. این طفل معصوم البته قابل شناسایی نبود. ولی مشکلی از این لحاظ نداشتیم. لنگه کفشش را پدرش شناسایی کرد و تصدیق کرد که مال او بوده. همین‌طور دکمه یونیفرم پشاهنگی‌اش. قتل بیرحمانه‌ای بوده، سرگرد.

سרגرد هارپر خیلی آرام گفت:

– بله، همین‌طور است، قربان.

– خوشحالم که مشخص شده قبل از اینکه ماشین را آتش بزنند، فوت کرده. از نحوه دراز کشیدنش توی صندلی ماشین معلوم است. احتمالاً به سرش ضربه زده‌اند.

هارپر گفت:

– شاید هم خفه‌اش کرده‌اند.

ملچت نگاه تندی به او کرد و گفت:

– تو این طور فکر می‌کنی؟

– از این جور قاتلها زیاد داریم، قربان.

– می‌دانم. پدر و مادرش را دیده‌ام. مادری پاک دیوانه شده. خیلی دردناک است. مسئله‌ای که باید بفهمیم این است که آیا این دو تا قتل به هم مربوط است.

– به نظر من مسلماً به هم مربوط است.

– نظر من هم همین است.

سرگرد نکات اصلی را با انگشتش برشمرد:

– پاملا ریوز در جلسهٔ پیشاهنگی در دینبری دانتز شرکت می‌کند. طبق گفتهٔ دوستانش سرحال و طبیعی بوده. همراه سه نفر از دوستانش با اتوبوس به مدچستر برنگشته. گفته قصد دارد برود به وولورث در دین‌ماو و از آنجا با اتوبوس به خانه برود. جادهٔ اصلی که از دانتز به طرف دین‌ماو می‌رود، یک دور طولانی در منطقه می‌زند. پاملا ریوز برای اینکه راه میانبری انتخاب کند، از دو تا مزرعه و یک کوره‌راه و یک کوچه می‌گذرد تا به دین‌ماو برسد. این کوچه به دین‌ماو در نزدیکی هتل مجستیک می‌رسد و در واقع از ضلع غربی هتل عبور می‌کند. بنابراین بعید نیست که چیزی دیده – مربوط به روبی کین – که قاتل فکر کرده شاید خطرناک باشد. مثلاً شنیده که قاتل با روبی برای ساعت یازده آن شب قرار می‌گذارد. قاتل هم فکر کرده این دختر مدرسه‌ای چیزهایی شنیده و باید ساکتش کند.

کلنل ملچت گفت:

– معنی حرفت این است که قتل روبی کین با برنامه‌ریزی قبلی بوده

و خودانگیخته نبوده؟

سرگرد هارپر در تأیید او گفت:

– من معتقدم با برنامه‌ریزی قبلی بوده. قربان. البته ظاهر امر این

است که این طور نبوده. خشونت آنی بوده در نتیجهٔ عصبانیت یا

حسادت. ولی کم‌کم به این نتیجه می‌رسم که آنی نبوده. در غیر این صورت مرگ پاملا ریوز را نمی‌شود توجیه کرد. اگر فرض کنیم پاملا شاهد وقوع قتل بوده، نه شاهد برنامه‌ریزی برای قتل، معنی‌اش این است که ساعت حدود یازده دوروبر هتل مجستیک بوده، چون قتل در این ساعت اتفاق افتاده. ولی پاملا ساعت یازده اطراف هتل چه کار می‌کرده؟ ساعت نه شب والدینش نگران بوده‌اند، چون فکر می‌کرده‌اند باید تا این ساعت برگردد.

— گزینه دیگر این است که رفته کسی را در دین‌ماوٹ ببیند که خانواده و دوستانش او را نمی‌شناسند و مرگش با قتل روبی بکلی بی‌ارتباط است.

— بله، قربان. ولی من این گزینه را هم قبول ندارم. توجه داشته باشید که حتی پیرزنی مثل خانم مارپل بلافاصله حدس زد که باید بین این دو قتل ارتباطی وجود داشته باشد. اولین حرفی که زد این بود که جسدِ توی اتومبیل جسد دختر پیشاهنگی است که اعلام کرده‌اند گم شده. زن خیلی باهوشی است. بعضی پیرزنها این جور می‌اند. زرنگ‌اند. انگشت می‌گذارند روی نقطه حساس.

کلنل ملچت با لحن خشکی گفت:

— خانم مارپل دفعه اولش نیست که از این کارها می‌کند.

— علاوه بر این، مسئله اتومبیل هم هست، قربان. به نظر من اتومبیل نشان می‌دهد که قطعاً بین این قتل و هتل ارتباطی وجود دارد. اتومبیل آقای جورج بارتلت بوده.

دوباره نگاه‌هایشان با هم تلاقی کرد. ملچت گفت:

— جورج بارتلت؟ شاید کار خودش باشد. نظرت چیه؟

هارپر دوباره نکات اصلی را با نظم و ترتیب توضیح داد:

— روبی کین آخرین بار با جورج بارتلت دیده شده. بارتلت مدعی است روبی کین رفته توی اتاق خودش، که البته چون لباسی که تن روبی بوده توی اتاقش پیدا شده، معلوم می‌شود راست می‌گوید. ولی آیا

رفته توی اتاقش که لباس عوض کند و با جورج بیرون برود؟ آیا ممکن است قبلاً، مثلاً قبل از شام، قرار گذاشته‌اند که بیرون بروند و پاملا ریوز گفتگوی آنها را شنیده؟
ملچت گفت:

— بارتلت تا صبح روز بعد، گم شدن ماشینش را گزارش نداده و تازه روز بعد هم با شک و تردید حرف می‌زد و وانمود می‌کرد یادش نیست آخرین بار کی ماشینش را دیده.

— ممکن است از زرنگی‌اش باشد، قربان. این طور که من می‌فهمم، یا آدم خیلی زیرکی است که وانمود می‌کند خنگ است، یا ... یا واقعاً خنگ است.

ملچت گفت:

— چیزی که کم داریم انگیزه است. فعلاً هیچ انگیزه‌ای پیدا نکرده‌ایم که بارتلت روبی را بکشد. هیچ انگیزه‌ای.

— بله، مانع بزرگی که همیشه مقابل ماست انگیزه است. انگیزه‌ای پیدا نکرده‌ایم. گویا نتیجه همه گزارشهایی که از «پاله دو دانس» و بریکسول به دست ما رسیده، منفی بوده، بله؟

— کاملاً. روبی کین هیچ دوست خاصی نداشته. اسلاک قضیه را کامل پیگیری کرده. اسلاک انصافاً آدم دقیقی است.

— درست است، قربان. واقعاً آدم دقیقی است.

— اگر قرار بود چیزی پیدا شود، اسلاک پیدا می‌کرد. ولی چیزی نیست. لیستی از کسانی را که بیشتر با آنها می‌رقصیده تهیه کرده. در مورد همه تحقیق شده و هیچ‌کدام مشکلی نداشته‌اند. آدمهای بی‌آزاری بوده‌اند و مدارکی داشته‌اند که نشان می‌دهد شب قتل جای دیگری بوده‌اند.

سرگرد هارپر گفت:

— مدارک! مشکل ما همیشه همین مدارک است.

ملچت نگاه تندی به او کرد و گفت:

— این طور فکر می‌کنی؟ این قسمت تحقیقات را به تو واگذار کرده‌ام.

— بله، قربان. بررسی شده ... خیلی دقیق. حتی از لندن هم کمک گرفتیم.
— خوب؟

— آقای جفرسون فکر می‌کند خانم جفرسون و آقای گسکل از لحاظ مالی مشکلی ندارند و هردو وضعشان خوب است. ولی این طور نیست. هردو در مضیقه‌اند.
— واقعاً؟

— بله، قربان. آقای جفرسون همان طور که خودش گفت، موقع ازدواج دختر و پسرش مبلغ کلانی در اختیارشان گذاشته. این قضیه مربوط به ده سال پیش است. آقای فرانک جفرسون فکر می‌کرده توی سرمایه‌گذاری خیلی زرنگ است. البته کارش بی حساب و کتاب نبوده، ولی چندین بار بدشانسی آورده و معلوم شده قوه تشخیص خوبی در این زمینه‌ها ندارد. داراییهایش مرتب کاهش یافته. این طور که من فهمیدم، بعد از فوت فرانک جفرسون، زنش مرتب پول کم می‌آورده و نمی‌توانسته پسرش را به مدرسه خوبی بفرستد.

— از پدرشوهرش کمک نگرفته؟

— نه قربان. تا جایی که من می‌دانم، با پدرشوهرش زندگی می‌کند و بنابراین خرج خانه ندارد.

— وضع سلامت آقای جفرسون هم طوری است که امیدی به زنده بودنش نیست، درست است؟

— بله، قربان. اما آقای گسکل، گسکل قمارباز است. قمارباز حرفه‌ای. ثروتی را که از همسرش بهش رسیده خیلی زود تمام کرده. الآن اوضاعش حسابی بحرانی است. بدجوری در مضیقه است. پولی هم که لازم دارد کم نیست.

کلنل ملچت گفت:

— راستش خود من زياد ازش خوشم نمى آيد. قيافه اش نشان مى دهد كه آدم درستي نيست. انگيزه هم كه دارد. اگر دختره را از سر راه كنار مى زده، بيست و پنج هزار پوند گيرش مى آمده. بيست و پنج هزار پوند انگيزه خوبى است.

— هردو انگيزه داشته اند.

— من خانم جفرسون را حساب نكرده ام.

— مى دانم، قربان. به هر حال هردو مداركى دارند كه نشان مى دهد در محل وقوع جرم نبوده اند. پس نمى توانسته اند اين كار را بكنند. همين. — گزارش دقيق رفت و آمدهايشان را در شب قتل صورتجلسه كرده اى؟

— بله. اول اظهارات آقاى گسكل را گرفته ام. با پدرزنش و خانم جفرسون شام خورده. بعد كه روبى كين آمده پيششان، قهوه خورده اند. بعد گفته بايد برود كه چند تا نامه بنويسد. ولى درواقع ماشينش را برداشته و رفته كنار دريا چرخى بزند. خيلى صادقانه گفت حوصله ندارد تمام شب را بريج بازى كند. خود آقاى جفرسون گشته و مرده بريج است. بنا بر اين نوشتن نامه را بهانه كرده. روبى كين پيش بقيه بوده. گسكل وقتى برگشته كه روبى داشته با ريموند مى رقصيده. بعد از رقص، روبى برگشته و با آنها چيزى نوشيده. بعد رفته سراغ جورج بارتلت. گسكل و بقيه هم همبازيهاى خود را انتخاب كرده اند و شروع كرده اند به بازى بريج. ساعت بيست دقيقه به يازده بوده و تا ساعت دوازده مشغول بازى بريج بوده اند. در اين مورد ترديدى نيست قربان و همه تأييد كرده اند. اعضاى خانواده، خدمتكارها و كلاً همه. بنا بر اين ممكن نيست كار گسكل باشد. خانم جفرسون هم همين طور. مشغول بازى بريج بوده. بنا بر اين هردو آنها را بايد كنار گذاشت. كار اين دو نفر نبوده.

كلنل ملچت تكيه داد به پشتى صندلى و با چاقوى كاغذبرى شروع كرد به ضربه زدن روى ميز.

سرگرد هارپر گفت:

– البته با فرض اینکه دختره قبل از نیمه شب کشته شده باشد.
– هیداک گفته قتل قبل از نیمه شب بوده. توی این جور کارها خیلی دقیق است. وقتی می‌گویند قبل از نیمه شب بوده، حتماً قبل از نیمه شب بوده.

– شاید دلایل خاصی وجود داشته باشد. سلامت عمومی بدن، واکنش جسمانی اشخاص و امثال اینها.
– با هیداک صحبت می‌کنم.

نگاهی به ساعتش کرد، گوشی را برداشت و شماره‌ای را اعلام کرد. به هارپر گفت:

– هیداک الآن باید خانه باشد. حالا فرض کنیم بعد از نیمه شب کشته شده. چه توضیحی داری؟
هارپر گفت:

– در این صورت یک احتمال وجود دارد. بعد از نیمه شب رفت و آمد زیاد بوده. فرض کنیم گسکل از دختره خواسته جایی بیرون از هتل همدیگر را ببینند. مثلاً ساعت دوازده و بیست دقیقه. دو دقیقه می‌رود بیرون، روبی را خفه می‌کند و سریع برمی‌گردد. جسد را هم بعداً منتقل می‌کند. مثلاً نزدیک‌های صبح.
ملچت گفت:

– چهل پنجاه کیلومتر راه را می‌رود که جنازه را توی خانه کلنل بانتری بگذارد؟ نه. احتمالش خیلی کم است.

سرگرد هارپر هم در تأیید او گفت:

– بله. خیلی بعید است.

تلفن زنگ زد. ملچت گوشی را برداشت.

– سلام. تویی هیداک؟ در مورد روبی کین سؤال داشتم. ممکن است بعد از نیمه شب کشته شده باشد؟

– قبلاً که گفتم. بین ده تا دوازده کشته شده.

– بله، می‌دانم. ولی ممکن است یک کم بعد از دوازده بوده باشد؟
– نه، ممکن نیست. وقتی می‌گویم قبل از نیمه‌شب، یعنی دقیقاً قبل از نیمه‌شب. با شواهد پزشکی نمی‌شود شوخی کرد.
– بله، ولی گفتم شاید دلایل فیزیولوژیک وجود داشته باشد. منظورم را که می‌فهمی.

– من فقط می‌دانم که تو هیچی نمی‌دانی. دختره کاملاً سالم بوده و هیچ مشکلی نداشته. حاضر نیستم الکی بگویم مشکل داشته برای اینکه کمک کنم که شما پلیس‌باشی‌ها طناب دار را بیندازید گردن بیچاره‌ای که همین الان هم چاقو را توی شکمش فرو کرده‌اید. اعتراض هم نکن. من روشهای تو را بلدم. ضمناً دختره همین طوری خفه نشده. اول مسمومش کرده‌اند. با مواد مخدر قوی. ولی فوت بر اثر خفگی بوده.

گوشی را گذاشت.

ملچت با لحن حزن‌انگیزی گفت:

– این هم از این. فایده‌ای ندارد.

هارپر گفت:

– فکر کردم نقطه شروع تازه‌ای پیدا کردم. ولی محو شد.

– چی؟ کی؟

– در واقع توی حوزه استخفاظی خود شماست. اسمش بازل بلیک است. نزدیک گوسینگتون‌هال زندگی می‌کند.

– از خودراضی بی‌تریت!

یاد رفتار زشت و بی‌ادبانه بلیک افتاد و اخمهایش درهم رفت.

پرسید:

– او چه دخالتی در این ماجرا دارد؟

– ظاهراً روبی را می‌شناخته. چندین بار در هتل مجستیک شام خورده. با دختره رقصیده. یادتان هست وقتی فهمیده‌اند گم شده، جوزی به ریموند چی گفته؟ «با این بارو سینماگره نیست؟» بعداً فهمیدم

منظورش بازل بلیک بوده. در استودیوهای لِمویل^۱ کار می‌کند. جوزی توضیح خاصی ندارد، جز اینکه به نظرش روبی به پسر بی‌علاقه نبوده. ملچت گفت:

— امیدوارکننده است. امیدوارکننده است.

— نه، قربان. آن قدر هم که فکر می‌کنید امیدوارکننده نیست. بازل آن شب توی استودیو در مهمانی بوده. می‌دانید که این مهمانیها چه جوری است. ساعت هشت شروع می‌شود و آن قدر ادامه پیدا می‌کند تا بالاخره فضا آن قدر سنگین می‌شود که همه از حال می‌روند. طبق تحقیقات اسلاک که ازش بازجویی کرده، تا بعد از ساعت دوازده توی مهمانی بوده. ساعت دوازده هم که دختره فوت کرده بوده.

— کسی هم اظهاراتش را تأیید کرده؟

— عرض کنم که بیشترشان ... مست مست بوده‌اند و چیزی نفهمیده‌اند. خانمی که الآن توی ویلایش اقامت دارد، یعنی خانم دینا لی، گفته راست می‌گوید.

— به حرف او که نمی‌شود اعتماد کرد.

— بله، قربان. شهادت بقیه افراد حاضر در میهمانی هم تا حدی اظهارات آقای بلیک را تأیید می‌کند. هرچند در مورد زمان دقیق رفتنش، مطمئن نبوده‌اند.

— این استودیوها کجاست؟

— تو لِمویل، قربان. حدوداً پنجاه کیلومتری جنوب غربی لندن.

— اهوم. یعنی تقریباً معادل فاصله‌اش تا اینجا.

— بله، قربان.

کلنل ملچت بینی‌اش را خاراند و تقریباً با اکراه گفت:

— با این حساب، باید این یارو را کنار بگذاریم.

— فکر می‌کنم همین طور است، قربان. مدرکی وجود ندارد که نشان

بدهد رویی کین علاقه خاصی به او داشته. درواقع ...
با حالتی خشک و رسمی سرفه‌ای کرد و دنبال حرفش را گرفت:
- ظاهراً بلیک بیشتر دنبال دوست دختر خودش بوده.
ملچت گفت:

- خُب، پس تنها کسی که باقی مانده آقای ایکس است. قاتل
ناشناسی که هیچ اطلاعی درباره‌اش نداریم. آن قدر ناشناس که اسلاک
هم ردّی ازش پیدا نکرده! یا شاید داماد آقای جفرسون که بدش
نمی‌آمده دختره را بکشد، ولی فرصت این کار را نداشته. عروس خانم
هم همین طور. یا جورج بارتلت که مدرکی ندارد تا نشان بدهد جای
دیگری بوده؛ ولی متأسفانه انگیزه‌ای در او پیدا نکرده‌ایم. یا بازل بلیک
که هم مدرکی دارد که نشان می‌دهد در محلّ قتل نبوده و هم انگیزه
نداشته. فقط همینها. این جوری فایده ندارد. به نظرم باید این پسره
رقاص را هم در نظر داشته باشیم. ریموند استار. به هر حال دختره را
زیاد می‌دیده.

هارپر به آرامی گفت:

- فکر نمی‌کنم علاقه خاصی به دختری داشته، مگر اینکه فرض کنیم
بازیگر خیلی ماهری است. در عمل هم به جایی نمی‌رسیم. چون او هم
مدرک دارد که جای دیگری بوده. از ساعت بیست دقیقه به یازده تا
دوازده نیمه‌شب، خیلی‌ها او را دیده‌اند. با افراد مختلف می‌رقصیده.
چطور می‌خواهیم او را متهم کنیم.

کلنل ملچت گفت:

- درواقع هیچ‌کس را نمی‌توانیم متهم کنیم.
- بهتر از همه جورج بارتلت است. فقط باید بتوانیم انگیزه پیدا کنیم.
- در موردش تحقیق کرده‌اید؟
- بله، قربان. بچه است. مادرش خیلی لوسش می‌کرده. بعد از مرگ
مادرش، ثروت زیادی بهش رسیده. ولی همه را زود بر باد داده. بیشتر
از آنکه شرور باشد، ضعیف است.

ملچت امیدوارانه گفت:

— شاید روانی است.

سرگرد هارپر سر تکان داد و گفت:

— فکر می‌کنید شاید بتوان قضیه را به این شکل توضیح داد؟

— منظورت این است که قاتل یک جانی دیوانه بوده؟

— بله، قربان. از این جانیهای آدمکشی که راه می‌افتند و دخترها را

خفه می‌کنند. دکترها اصطلاح دورودرازی برای این بیماری دارند.

ملچت گفت:

— این طوری همه مشکلات حل می‌شود.

سرگرد هارپر گفت:

— فقط از یک چیزش خوشم نمی‌آید.

— چی؟

— راه حل خیلی ساده‌ای است.

— بله. شاید. بنابراین برمی‌گردم به اول صحبت‌مان: به کجا رسیده‌ایم؟

سرگرد هارپر گفت:

— هیچ‌جا، قربان.

فصل دوازدهم

کان‌وی جفرسون در خواب جنید و به خودش کش و قوسی داد. دستهایش از هم باز بود. دستهایی دراز و نیرومند که انگار از وقتی آن حادثه برایش روی داده بود، همه توان جسمانی‌اش در آنها متمرکز شده بود. روشنایی صبح آرام‌آرام از لای پرده به درون اتاق می‌تابید. لبخندی زد. همیشه این‌طور از خواب شبانه بیدار می‌شد. سرحال و بانشاط و با نیروی حیاتی دوباره. آغاز روزی دیگر!

چند دقیقه همین‌طور بیدار دراز کشیده بود. بعد زنگ کنار دستش را فشار داد. ناگهان موج خاطره‌ای به او هجوم آورد. حتی وقتی ادواردز، چالاک و با گامهای بی‌صدا، وارد اتاق شد، ناله‌ای در گلویش می‌پیچید. ادواردز، دست روی پرده، مکث کرد و پرسید:

— درد دارید، آقا؟

کان‌وی جفرسون با صدایی زمخت گفت:

— نه. کارت را بکن. پرده‌ها را بکش.

روشنایی روز اتاق را پر کرد. ادواردز فهمیده بود و به همین دلیل نگاه به اربابش نکرد.

جفرسون با چهره گرفته و عبوس، حافظه‌اش را به کار انداخته بود و فکر می‌کرد. چهره زیبا و ملال‌آور رویی را مقابل چشمانش می‌دید. ولی صفت «ملال‌آور» را در ذهنش به کار نمی‌برد. دیشب از او به اسم طفل معصوم یاد کرده بود. طفل ساده و معصوم! ولی حالا؟

خستگی مفرطی بر کان‌وی جفرسون غالب شد. چشمانش را بست و

زیر لب گفت:

— مارگارت ...

مارگارت نام همسر فقیدش بود ...

۲

آدلاید جفرسون به خانم بانتری گفت:

— از این دوستان خوشم آمد.

روی تراس نشسته بودند و صحبت می‌کردند.

خانم بانتری گفت:

— چین مارپل زن بزرگی است.

ادی لبخند زنان گفت:

— خیلی هم مهربان است.

— مردم می‌گویند هوچی‌گر است. ولی واقعاً این طور نیست.

— فقط تصور بدبینانه‌ای از ذات بشر دارد.

— می‌شود این طور گفت.

ادی جفرسون گفت:

— تنوع خوبی است. بعد از این همه برداشتهای دیگر.

خانم بانتری با تندی نگاهش کرد.

ادی توضیح داد:

— بعد از این همه دیدگاههای مثبت. تصور آرمانی از یک موجود

بی‌ارزش.

— منظورت روبی کین است؟

ادی سر تکان داد و گفت:

— نمی‌خواهم غیبتش را بکنم. آزاری به کسی نمی‌رساند. موجود

مفلوک حقیری بود که می‌جنگید تا به چیزی که می‌خواهد برسد. آدم

بدی نبود. معمولی و احمق و البته خیلی خوش‌قلب. ولی تصمیمش را

گرفته بود که مرد پولدار مورد نظرش را تور کند. فکر نمی‌کنم از قبل

برنامه‌ریزی کرده باشد. فقط سعی کرد به بهترین نحو از فرصت استفاده کند. می‌دانست چطور خودش را توی دل یک پیرمرد ... یک پیرمرد تنها جا کند.

خانم بانتری با حالتی فکوره‌انه گفت:

— کان‌وی واقعاً احساس تنهایی می‌کرد؟

ادی با بیقراری در صندلی‌اش جابه‌جا شد و گفت:

— تابستان امسال این طوری شد.

مکشی کرد و بعد ادامه داد:

— مارک معتقد است تقصیر من بوده. نمی‌دانم، شاید هم واقعاً من مقصرم.

چند لحظه ساکت بود. بعد چون احساس کرد لازم است حرف بزند، با زحمت و تاحدی با اکراه ادامه داد:

— من زندگی عجیب و غریبی داشتم. مایک کارمودی، شوهر اولم، مدت کوتاهی بعد از اینکه ازدواج کردیم از دنیا رفت. مرگش ... برایم خیلی ناگوار بود. پیترو، همان طور که می‌دانی، بعد از مرگ مایک به دنیا آمد. فرانک جفرسون از دوستان نزدیک مایک بود. بنابراین زیاد به دیدنش می‌رفتم. پدر تعمیدی پیترو بود. مایک خودش این طور خواسته بود. من واقعاً دوستش داشتم و ... و برایش خیلی ناراحت بودم.

خانم بانتری با کنجکاوی پرسید:

— ناراحت بودی؟

— بله، ناراحت بودم. شاید عجیب به نظر برسد، ولی واقعاً ناراحت بودم. فرانک هرچه می‌خواست در دسترسش بود. پدر و مادری داشت که بهتر از آنها روی زمین پیدا نمی‌شد. ولی ... چطور بگویم ... آقای جفرسون بزرگ شخصیت خیلی نیرومندی دارد. وقتی با او زندگی کنی، نمی‌توانی از خودت شخصیت مستقلی داشته باشی. فرانک هم این احساس را داشت. وقتی ازدواج کردیم، خیلی خوشحال بود. واقعاً خوشحال بود. آقای جفرسون مهربان بود. مبلغ کلانی در اختیار فرانک

گذاشت. گفت می‌خواهد فرزندانش مستقل باشند و منتظر مرگ او نمانند. البته خیلی بزرگواری کرد. خیلی محبت کرد. ولی خیلی ناگهانی بود. باید از قبل به فرانک یاد می‌داد که کم‌کم استقلال را تجربه کند. فرانک خیلی غزه شد. می‌خواست مثل پدرش آدم خوبی باشد. توی کاروکاسبی زرنگ باشد. آینده‌نگر و موفق باشد. ولی نبود. پولها را الکی بر باد نمی‌داد، ولی در محاسباتش برای سرمایه‌گذاری اشتباه می‌کرد. خیلی وحشتناک است. آدم اگر زرنگ نباشد، یکباره می‌بیند هیچی دستش نیست. هرچه بیشتر زمین می‌خورد، بیشتر مصمم می‌شد که با یک معامله زیرکانه جبران مافات کند. بنابراین اوضاع هرروز بدتر و بدتر شد.

خانم بانتری گفت:

— چرا با کان‌وی مشورت نمی‌کرد؟

— دوست نداشت مشورت کند. تنها چیزی که می‌خواست این بود که روی پای خودش بایستد و از همین راه موفق شود. به خاطر همین هیچ‌وقت نگذاشتیم آقای جفرسون بفهمد چه خبر است. وقتی فرانک مرد، پول زیادی نداشتیم. من هم ... من هم نگذاشتم پدرش بفهمد. می‌دانی ...

یکباره برگشت و گفت:

— احساس می‌کردم این طوری فرانک را پیش پدرش لو داده‌ام. فرانک این را دوست نداشت. آقای جفرسون مدت‌ها بود که مریض بود. وقتی حالش خوب شد، فکر می‌کرد من زن ثروتمندی هستم و مشکل مالی ندارم. من هم چیزی نگفتم. غرورم اجازه نمی‌داد. می‌داند که من خیلی با حساب و کتاب پول خرج می‌کنم. ولی این را به حساب صرفه‌جویی می‌گذارد و کارم را تحسین می‌کند. بعد هم من و پیترو عملاً از بعد از مرگ فرانک با او زندگی کرده‌ایم و خرج زندگی ما را او داده. بنابراین لازم نبود نگران باشم.

آرام به صحبتش ادامه داد:

— در تمام این سالها مثل یک خانواده زندگی کرده‌ایم. فقط ... فقط ... نمی‌دانم می‌فهمی یا نه — به من همیشه به چشم بیوه فرانک نگاه کرده. به چشم همسر فرانک.

خانم بانتری متوجه منظورش شد. گفت:

— منظورت این است که نتوانسته مرگ فرانک را هضم کند؟
— نه. خیلی هم خوب با این قضیه کنار آمده. ولی برای غلبه بر این فاجعه هولناک، قبول نکرده که بچه‌هایش مرده‌اند. از نظر او، مارک شوهر رزاموند است و من زن فرانک. با اینکه فرانک و رزاموند مرده‌اند، انگار هنوز وجود دارند و کنار ما زندگی می‌کنند.

خانم بانتری با ملایمت گفت:

— وفاداری به این می‌گویند.

— می‌دانم. سالها به همین ترتیب زندگی کرده‌ایم. ولی تابستان امسال یکباره تغییر کردم. احساس کردم ... احساس کردم دارد حالم به هم می‌خورد. گفتنش سخت است، ولی نمی‌خواهم بیشتر از این به فرانک فکر کنم. گذشته‌ها گذشته. عشق و علاقه من به فرانک و غصه‌ای که از مرگش خوردم، تمام شده و رفته. اتفاقی است مربوط به گذشته و قرار نیست همه عمرم درگیرش باشم. توضیحش خیلی دشوار است. انگار ... انگار بخواهی گذشته را فراموش کنی و از نو شروع کنی. می‌خواستم خودم باشم؛ ادی. هنوز جوان و قوی‌ام. می‌توانم ورزش کنم، شنا کنم، برقصم؛ آدم باشم. مثلاً همین هوگو (هوگو مک‌لین را که می‌شناسی؟) آدم خیلی خوبی است و دوست دارد با من ازدواج کند. ولی من اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم. تا تابستان امسال. تابستان امسال یکباره درباره‌اش فکر کردم. البته نه خیلی جدی؛ همین طور سرسری ...

مکث کرد و سر تکان داد و بعد ادامه داد:

— بنابراین فکر می‌کنم حق با توست. من به جف بی‌توجهی کرده‌ام. واقعاً نمی‌خواستم بهش بی‌توجهی کنم، ولی دلم و فکرم با او نبود. وقتی دیدم روبی آمده و سرش را گرم می‌کند، خوشحال شدم. این طوری

می توانستم بروم و به زندگی خودم برسم ... فکر نمی کردم ... اصلاً فکر نمی کردم این قدر واله و شیدای او شود.

خانم بانتری پرسید:

– وقتی فهمیدی، چه کار کردی؟

– حیرت کردم. واقعاً حیرت کردم و متأسفانه عصبانی شدم.

خانم بانتری گفت:

– من هم بودم، عصبانی می شدم.

– مسئله سر پیتراست. تمام آینده پیترا به جف بستگی دارد. جف عملاً به او مثل نوه خودش نگاه کرده، یا لااقل من این طور برداشت کرده‌ام. ولی واقعاً که نوه‌اش نبوده. اصلاً خویشاوندی‌ای با هم ندارند. حالا تصور اینکه پیترا هیچی به ارث نبرد ...

دستهای زیبا و محکمش که روی دامنش قرار داشت کمی لرزید. ادامه داد:

– به خاطر این بود که عصبانی شدم، و به خاطر آن دختره هالوی دهاتی که فقط دنبال این بود که مرد پولداری را تور کند و کیفش را بکند ... واقعاً دلم می خواست با دستهای خودم خفه‌اش کنم. از حرف خودش جاخورد و مکث کرد. چشمهای میشی زیبایش با نگاه خانم بانتری تلاقی کرد. ترس و التماس در چشمهایش پیدا بود. گفت:

– عجب حرف وحشتناکی!

هوگو مک‌لین که آرام آمده بود پشت سرش، پرسید:

– چه حرف وحشتناکی؟

– بنشین، هوگو. خانم بانتری را که می شناسی؟

مک‌لین که قبلاً با خانم بانتری احوالپرسی کرده بود، با لحن آرام و

خونسردی پرسید:

– حرف وحشتناکت چی بود؟

ادی جفرسون گفت:

— گفتم دوست داشتم روبی را با دستهای خودم خفه کنم.
مکلین چند لحظه فکر کرد و بعد گفت:
— نه، من اگر جای تو بودم، این حرف را نمی‌زدم. ممکن است باعث
سوء تفاهم شود.
چشمهایش، چشمهای خاکستری و متفکر و نافذش، را به طرز
معنی‌داری به او دوخت و ادامه داد:
— باید خیلی مواظب باشی، ادی.
از لحنش معلوم بود که واقعاً دارد هشدار می‌دهد.

۳

چند دقیقه بعد که خانم مارپل از هتل بیرون آمد و رفت پیش خانم
بانتري، هوگو مکلین و آدلاید جفرسون رفته بودند با هم در کوچه
منتهی به دریا قدم بزنند.

خانم مارپل روی صندلی نشست و گفت:

— انگار خیلی وفادار است.

— سالهاست دوستش دارد. امروزه از این مردها کم پیدا می‌شود.
— می‌دانم. مثل میجر بری^۱. ده سال تمام دنبال یک دختر انگلیسی-
هندی بود. اسباب خنده و شوخی دوستانش شده بود. بالاخره دختره
تسلیم شد. ولی متأسفانه ده روز قبل از اینکه ازدواج کنند، با شوهرشان
فرار کرد! دختر خوبی هم بود. این خُل بازی‌ها بهش نمی‌آمد.
خانم بانتري تأیید کرد:

— مردم کارهای عجیبی می‌کنند. کاش الآن اینجا بودی، جین. ادی
جفرسون از خودش تعریف می‌کرد. در مورد اینکه چطور شوهرش همه
پولها را به باد داده و نگذاشته‌اند آقای جفرسون بفهمد. بعد تابستان
امسال احساس کرده عوض شده و ...

خانم مارپل سر تکان داد و گفت:

— بله. احساس کرده حالش دارد به هم می‌خورد. لابد از اینکه تا ابد بخواهد با خاطرات گذشته زندگی کند. به هر حال هر چیزی زمانی دارد. نمی‌توانی تا آخر عمر توی خانه بنشینی و پرده‌ها را بکشی. حدس می‌زنم خانم جفرسون پرده‌ها را کنار زده و لباس عزا را از تنش درآورده. آقای جفرسون هم از این کار خوشش نیامده. احساس کرده تنها و بی‌کس رها شده؛ هرچند فکر نکنم فهمیده باشد چه کسی باعث وبانی این وضع بوده. با وجود این خوشش نیامده. بنابراین مثل آقای باجر که زنش دنبال روح‌بازی و این جور چیزها بود، آقای جفرسون هم برای اتفاقی که افتاده آمادگی داشته. دنبال دختر جوان زیبایی بوده که با اشتیاق به حرفهایش گوش کند.

خانم بانتری گفت:

— به نظر تو دخترخاله‌اش، جوزی، عمداً این کار را کرده؟ یعنی از قبل نقشه داشته‌اند؟

خانم مارپل سر تکان داد و گفت:

— نه، بعید می‌دانم. جوزی آن قدر باهوش نیست که بتواند واکنشهای افراد را پیش‌بینی کند. از این لحاظ کودن است. از این آدمهای فرصت‌طلب و واقع‌نگر و کوتاه‌بین است که هیچ‌وقت آینده را پیش‌بینی نمی‌کنند و معمولاً از اتفاقات غیرمنتظره‌ای که می‌افتد جامی‌خورده‌اند.

خانم بانتری گفت:

— در این مورد که ظاهراً همه جا خورده‌اند. ادی و گسکل هم ظاهراً تصورشان را نمی‌کرده‌اند.

خانم مارپل لبخند زنان گفت:

— گسکل که فکر کنم برنامه‌های دیگری داشته. آدم پرروی چشم‌دریده‌ای است! مردی نیست که سالها بنشیند غصه زن مرحومش را بخورد. هر قدر هم که عاشق زنش باشد. فکر می‌کنم هردو از اینکه زیر یوغ خاطرات آقای جفرسون بوده‌اند، ناراحت بوده‌اند.

خانم بانترى با بدبينى گفت:
- ولى براى مردها راحت تر است.

۴

در همين موقع مارک گسکل هم داشت در گفتگو با سِر هنرى كليرينگ
بر اين ادعا مُهر تأييد مى زد.
او كه رِك گويى و صراحت جزو خصوصيات ذاتى اش بود، مستقيم
رفته بود سر اصل مطلب:

- فهميده ام كه مطنون شماره يك پليس من هستم! حسابهاى مالى ام
را زيرورو كرده اند و مشكلات مالى ام را درآورده اند. واقعيت اين است
كه من ورشكسته ام يا در آستانه ورشكستگى قرار دارم. اگر اين
جف جان ظرف همين مدت زمانى كه تعيين شده، يعنى يكى دو ماه
آينده، زحمت را كم كند و من و ادى پولها را نصف نصف تقسيم كنيم،
همه چيز درست مى شود. البته بدهكارىهاى من قربانش بروم كم
نيست ... اگر قضيه لو برود بوى گندش همه دنيا را پر مى كند. ولى اگر
بتوانم ماست مالى اش كنم، برعكس ... وضعم خوب مى شود و مرد
پولدارى مى شوم.

سِر هنرى كليرينگ گفت:

- درواقع تو قماربازى، مارک.

- من هميشه اهل قمار بوده ام. آدم تا ريسك نكند به جايى نمى رسد.
شعارم اين است! بله. شانس آوردم كه يك نفر پيدا شد و دختره را از
سر راه برداشت. ولى خودم اين كار را نكردم. من آدمى نيستم كه كسى
را خفه كنم. اصلاً فكر نمى كنم بتوانم كسى را بكشم. آدم آسان گيرى
هستم. ولى فكر نمى كنم پليس با اين حرفها مجاب شود! انگار ساخته
شده ام براى اينكه دعاهاى جناب مأمور تحقيق مستجاب شود. انگيزه
قتل داشته ام. در نزديكى دختره بوده ام. وجدان اخلاقى هم كه ندارم.
پس چه كسى بهتر از من! تعجب مى كنم كه چطور تا حالا دستگيرم

نکرده‌اند. این سرگرده بدجوری به من نگاه می‌کند.

– ولی یک چیز داری که به دردت خورده. مدرک داری که در زمان وقوع قتل جای دیگری بوده‌ای.

– این جور مدارک به مفت هم نمی‌ارزد. آدم بی‌گناه هیچ وقت از این جور مدارک ندارد. بعد هم همه چیز بستگی به زمان دقیق وقوع قتل و این جور چیزها دارد. مطمئن باش که اگر سه تا دکتر تأیید کنند که مقتول نیمه شب مرده، شش نفر دیگر پیدا می‌شوند که ادعا می‌کنند صددرصد ساعت پنج صبح کشته شده! حالا تو برو مدرک بیار!

– به هر حال تو قضیه را شوخی گرفته‌ای.

مارک با خوشرویی گفت:

– به بقیه برمی‌خورد، نه؟ ولی باور کن ترسیده‌ام. به هر حال آدم از قتل می‌ترسد. بعد هم فکر نکن برای جف ناراحت نیستم. ناراحتم. ولی این طوری بهتر است. با اینکه ظاهراً شوک بزرگی بوده، بهتر از این است که بعداً دست دختره رو می‌شد.

– منظورت چیه که دختره دستش رو می‌شد؟

مارک چشمکی زد و گفت:

– آن شب کجا رفته بود؟ شک نداشته باش با مردی قرار داشته. جف از این کار خوشش نمی‌آمد. ناراحت می‌شد. اگر می‌فهمید که دختره فریش داده و آن دختر معصوم و مظلومی که وانمود کرده نیست ... چه حالی بهش دست می‌داد! البته پدرزنم آدم عجیبی است. خیلی به خودش مسلط است، ولی این تسلط گاهی به جاهای خطرناکی می‌کشد. آن وقت بیا و درستش کن.

سِر هنری با کنجکاوی نگاهش کرد و گفت:

– آقای جفرسون را دوست داری یا نه؟

– خیلی دوستش دارم. ولی در عین حال ازش بدم می‌آید. علتش را توضیح می‌دهم. کان‌وی جفرسون آدمی است که دوست دارد اطرافیانش را تحت نظر داشته باشد. دیکتاتور خیرخواه است. رثوف و

مهربان و بامحبت. ولی هرچه او می‌گوید باید همان باشد و بقیه باید به ساز او برقصند.

مکشی کرد و بعد ادامه داد:

— من عاشق زنم بودم. امکان ندارد کس دیگری را توی دنیا اندازه او دوست داشته باشم. رزاموند برایم گل و خنده و آفتاب بود. وقتی مُرد، مثل مردی بودم که توی رینگ ضربه نهایی را خورده و ناک‌اوت شده. ولی داور سالهاست که هنوز دارد می‌شمارد و دست‌بردار نیست. بالاخره من هم آدمم. از زنها خوشم می‌آید. البته قصد ندارم دوباره ازدواج کنم. به هیچ وجه. مشکلی هم نداشته‌ام. مجبور بوده‌ام ملاحظه خیلی چیزها را بکنم. ولی تفریحم را هم کرده‌ام. ولی ادی بیچاره مثل من نیست. ادی واقعاً زن خوبی است. از آن زنهایی که مردها آنها را برای ازدواج و تشکیل زندگی خانوادگی می‌خواهند، نه برای اینکه بغلشان بخوابند. اگر خودش اراده کند، در کسری از ثانیه دوباره ازدواج می‌کند. خودش خوشبخت می‌شود و طرف مقابل را هم خوشبخت می‌کند. ولی جف همیشه به او به چشم همسر فرانک نگاه کرده و طوری هیپنوتیزمش کرده که خودش هم تصور دیگری از خودش ندارد. جف خبر ندارد، ولی ما در این سالها انگار توی زندان بودیم. من مدتها پیش بی‌سروصدا از توی این زندان فرار کردم. ادی تابستان امسال. این مسئله برای جف شوک بزرگی بود. آرامشش را به هم زد. نتیجه چی شد؟ روبی! روبی کین!

بی‌اراده شروع به خواندن کرد:

او مُرد و گرفت زیر خاک آرام

من مانده‌ام و کشاکش ایام!

— برویم لبی تر کنیم، کلیرینگ.

سِر هنری با خودش گفت که تعجبی ندارد پلیس به گسکل شک داشته باشد.

فصل سیزدهم

دکتر متکالف^۱ از پزشکان معروف دین ماو^۲ بود. رفتارش با بیمار تند نبود و بیمار همیشه در حضورش احساس آرامش و نشاط می‌کرد. مردی میانسال بود با صدایی دلنشین و آرام. با دقت به سؤالات سرگرد هارپر گوش کرد و با آرامش جواب داد. هارپر گفت:

— پس از نظر شما حرفه‌ایی که خانم جفرسون زده به طور کلی درست بوده؟

— بله. وضعیت آقای جفرسون بحرانی است. چندین سال بیرحمانه از خودش کار کشیده. چون تصمیم داشته مثل بقیه زندگی کند، تحرک بیشتری از بقیه مردان همسن خودش داشته. حاضر نشده استراحت کند، آسان بگیرد، شتابش را کمتر کند، یا از این جور تعبیرات که من و بقیه پزشکانش به کار می‌بریم. نتیجه اینکه الآن آقای جفرسون مثل ماشینی است که زیادی از آن کار کشیده‌اند. قلب، ریه‌ها، فشار خون ... همه اینها مشکل دارد.

— گفتید آقای جفرسون مطلقاً به توصیه‌های شما گوش نکرده؟

— بله. البته سرزنشش نمی‌کنم. من معمولاً به بیمارانتان این حرف را نمی‌زنم، ولی واقعیت این است که آدم همان طور که از کار زیاد ممکن است از پا درآید، از بیکاری و یک جا ماندن هم ممکن است نابود شود.

خیلی از همکارانم این حرف را به بیماران می‌زنند و شاید اتفاقاً کار درست را آنها می‌کنند. در جایی مثل دین‌ماوژ، معلولان معمولاً طور دیگری عمل می‌کنند. دودستی به زندگی چسبیده‌اند، مواظبانند که زیاد کار نکنند، هوای سرد بهشان نخورد، میکروبی به بدنشان سرایت نکند، غذای نابجایی نخورند!

سرگرد هارپر گفت:

– به نظرم حق با شماست، دکتر. نتیجه‌ای که از صحبت‌های شما می‌گیرم این است که کان‌وی جفرسون کار خودش را می‌کند و به توصیه‌های بقیه گوش نمی‌کند. از لحاظ تواناییهای جسمانی چطور؟ چه کارهایی می‌تواند بکند؟

– دستها و شانه‌هایش قوی است. قبل از حادثه مرد نیرومندی بوده. صندلی چرخ‌دارش را خیلی ماهرانه حرکت می‌دهد و با کمک عصا چند قدمی می‌تواند راه برود. مثلاً از روی تخت تا صندلی.

– افراد معلول مثل آقای جفرسون نمی‌توانند از پای مصنوعی استفاده کنند؟

– در این مورد نه. ستون فقراتش آسیب دیده.

– متوجه‌ام. حالا بگذارید جمع‌بندی کنم. آقای جفرسون از لحاظ عضلانی قوی و سالم است. از لحاظ روحی هم سرحال است. درست می‌گوییم؟

متکالف با تکان سر تأیید کرد.

هارپر ادامه داد:

– ولی وضع قلبش خوب نیست. به محض کمترین استرس یا فشار یا

شوک یا ترس ناگهانی ممکن است از بین برود. درست است؟

– تقریباً. کار زیاد به تدریج نابودش می‌کند. چون وقتی خسته

می‌شود، باز هم دست‌بردار نیست. این طوری به قلبش بیشتر فشار

می‌آید. بعید است به خاطر کار بدنی یکباره از پا درآید. ولی شوک یا

ترس ناگهانی ممکن است باعث مرگش شود. به همین دلیل بود

که به خانواده‌اش هشدار دادم.

سرگرد هارپر آرام گفت:

– ولی عملاً شوک باعث مرگش نشد. منظورم این است که شوکی که اخیراً بهش وارد شد شوک خیلی بدی بود، ولی باز هم زنده ماند. دکتر متکالف شانه‌هایش را بالا داد و گفت:

– می‌دانم. ولی اگر تجربه من را داشته باشید، می‌فهمید که بررسی سابقه بیماران نشان می‌دهد که امکان ندارد این‌طور چیزها را دقیق پیش‌بینی کنیم. افرادی هستند که ظاهراً باید از شوک و فشار بمیرند، ولی می‌بینیم که نمی‌میرند. بدن انسان قویتر از آن است که ما فکر می‌کنیم. به‌علاوه تجربه نشان می‌دهد که شوک فیزیکی بدتر از شوک روانی است. به زبان ساده‌تر، صدای بستن ناگهانی در شاید برای آقای جفرسون خطرناکتر از شوکی باشد که در نتیجه مرگ فجیع دختر مورد علاقه‌اش به او وارد می‌شود.

– چرا این طوری است؟

– شنیدن خبر بد تقریباً همیشه واکنش دفاعی ایجاد می‌کند. شنونده، بهت‌زده می‌شود. در مرحله اول اصلاً نمی‌تواند اتفاقی را که افتاده درک کند. درک کامل موضوع کمی طول می‌کشد. ولی اگر در اتاق ناگهانی بسته شود، یا یک نفر یکباره از توی گنجه بیرون پپرد، یا وقتی داری از خیابان رد می‌شوی، ماشینی با سرعت به طرفت حمله کند ... این جور چیزها خیلی سریع اتفاق می‌افتد. به قول عوام، قلب آدم یکباره از جا در می‌رود.

هارپر به آرامی گفت:

– ولی به گمان عامه مردم، احتمال مرگ آقای جفرسون به دلیل شوک ناشی از مرگ دختره، خیلی زیاد بوده، نه؟

– بله، خیلی زیاد.

دکتر با تعجب نگاهش کرد و گفت:

– شما که فکر نمی‌کنید ...

هارپر با ناراحتی گفت:

— خودم هم نمی‌دانم چه فکر می‌کنم.

۲

هارپر کمی بعد به سِر هنری گفت:

— ولی قبول کنید که همه چیز جور درمی‌آید، قربان. دو تیر با یک نشان. اول دختره، بعد هم به دلیل شوک ناشی از مرگ او، آقای جفرسون. قبل از اینکه فرصت کند وصیتنامه‌اش را تغییر دهد.

— فکر می‌کنی بعداً وصیتنامه‌اش را تغییر دهد؟

— نمی‌دانم. قبل از اینکه رویی پیدا شود، وصیت کرده بود تمام دارایی‌اش به خانم جفرسون و آقای گسکل برسد. حالا هم دلیلی ندارد نظرش را تغییر دهد. البته شاید هم تغییر داد. شاید همه ثروتش را گذاشت برای حمایت از هنرمندان جوان.

سرگرد هارپر تأیید کرد.

— آدم نمی‌داند که یک نفر نسبت به دارایی‌اش چه تعصبی دارد. مخصوصاً که برای خرج کردنش هیچ تعهد اخلاقی هم نداشته باشد. در این مورد که رابطهٔ خونی هم وجود نداشت.

سِر هنری گفت:

— ولی این پسر، پیترو، را خیلی دوست دارد.

— فکر می‌کنید او را مثل نوهٔ خودش بدانند؟ شما باید بهتر از من بدانید.

— نه، فکر نمی‌کنم.

— یک مطلب دیگر هم هست که می‌خواهم از شما بپرسم، قربان. خودم در این مورد نمی‌توانم نظری بدهم. ولی شما لابد می‌دانید، چون با شما دوست بوده‌اند. دلم می‌خواهد بدانم آقای جفرسون چقدر آقای گسکل و خانم جفرسون را دوست دارد.

سِر هنری اخم کرد و گفت:

— منظورت را نمی‌فهمم، سرگرد.

— مسئله ساده است، قربان. می‌خواهم بدانم آقای جفرسون، صرف نظر از رابطه خویشاوندی، چقدر به این دونفر علاقه دارد.

— آها. متوجه شدم.

— شکی نیست که به این دونفر دلبستگی داشت. ولی این دلبستگی به خاطر این بود که عروس و دامادش بودند. ولی حالا فرض کنیم یکی از آنها دوباره ازدواج می‌کرد.

سیرهنری کمی فکر کرد و بعد گفت:

— به نکته جالبی اشاره کردی. جوابش را نمی‌دانم. ولی حدس می‌زنم ... البته عقیده شخصی من است، اطلاع دقیقی ندارم ... حدس می‌زنم که اگر ازدواج می‌کردند، رفتارشان کاملاً تغییر می‌کرد. البته برایشان آرزوی موفقیت می‌کرد. کینه‌ای به دل نمی‌گرفت. ولی فکر کنم علاقه‌اش به آنها بسیار کمتر می‌شد.

— در هر دو مورد، قربان؟

— فکر می‌کنم، بله. در مورد آقای گسکل که مطمئنم. ولی فکر می‌کنم در مورد خانم جفرسون هم همین طور باشد. ولی زیاد مطمئن نیستم.

خانم جفرسون را به خاطر خودش دوست دارد.

سرگرد هارپر خردمندانه گفت:

— جنسیت هم در اینجا نقش دارد. به خانم جفرسون می‌تواند به چشم دخترش نگاه کند، ولی به آقای گسکل زیاد نمی‌تواند به چشم پسرش نگاه کند. عکس این قضیه هم درست است. یعنی زن‌ها خیلی راحت دامادشان را به عنوان عضوی از خانواده می‌پذیرند، ولی عروسشان را نه.

هارپر ادامه داد:

— موافقت از همین جا برویم به سمت زمین تنیس، قربان؟ خانم مارپل آنجاست. می‌خواهم راضی‌اش کنم برایم کاری بکند. درواقع می‌خواهم هردو شما را راضی کنم.

— چه کاری، سرگرد؟

— کاری که خودم به تنهایی از پیشش بر نمی‌آیم. می‌خواهم با ادواردز صحبت کنید.

— ادواردز؟ چی می‌خواهی از او بپرسی؟

— هرچه فکرش را بکنید، چه چیزهایی می‌داند و چه نظری دارد. در مورد روابط اعضای خانواده و نظرش در مورد ماجرای رویی کین، به هر حال ادواردز از داخل خانواده است. از هرکسی بهتر از این جور چیزها خبر دارد. مطمئن باشید خبر دارد. به من نمی‌گویید، ولی به شما چرا، چون نجیب‌زاده‌اید و با آقای جفرسون دوست هستید. ممکن است از لابلائی حرفهایش چیزهایی دستگیرمان شود. البته اگر اعتراضی نداشته باشید.

سرهنری با لحنی خشک گفت:

— اعتراضی ندارم. به هر حال من آمده‌ام که حقیقت را پیدا کنم. هرکاری از دستم بر بیاید انجام می‌دهم.
مکئی کرد و بعد گفت:

— از خانم مارپل چه کمکی می‌خواهی؟

— در مورد دخترها. دخترهای عضو پیشاهنگی. ده دوازده تا از دخترها را پیدا کرده‌ایم. دخترهایی که با پاملا ریوز بیشتر دوست بودند. ممکن است چیزهایی بدانند. واقعیت این است که در مورد این مسئله خیلی فکر کرده‌ام. به نظرم اگر پاملا واقعاً قصد رفتن به وول‌ورث را داشته، لابد از یکی از دوستانش خواسته همراهش برود. دخترها معمولاً دوست دارند با کسی خرید کنند.

— بله. فکر می‌کنم همین طور است.

— بنابراین احتمال می‌دهم وول‌ورث بهانه بوده. می‌خواهیم بدانیم دختره واقعاً کجا می‌خواسته برود. ممکن است از دهانش دررفته و لو داده باشد. اگر این طور باشد، به نظرم کسی که می‌تواند در این مورد با دخترها صحبت کند و مفید باشد خانم مارپل است. گمان می‌کنم

در مورد دخترها چیزهایی می‌داند. خیلی بیشتر از من. به علاوه، دخترها معمولاً از پلیس می‌ترسند.

— به نظرم این کارِ خودِ خانم مارپل است. زن خیلی زیرکی است.

— قبول دارم. هیچ چیز از نظرش دور نمی‌ماند.

خانم مارپل با نزدیک شدن آنها سر بلند کرد و با اشتیاق احوالپرسی کرد. به حرفهای سرگرد هارپر گوش داد و فوری تقاضای او را قبول کرد.

— با کمال میل حاضرم، سرگرد، و فکر می‌کنم بتوانم کارهایی بکنم. به خاطر کلاس تعلیمات دینی روزهای یکشنبه و سازمان پیشاهنگی و پرورشگاه این اطراف — می‌دانید که من عضو هیئت امنایم و اغلب با سرپرست آنجا صحبت می‌کنم — و مهمتر از همه به خاطر خدمتکارها. من معمولاً خدمتکارهای خیلی جوانی دارم. بله، کاملاً در این زمینه‌ها تجربه دارم و وقتی با دختر جوانی صحبت می‌کنم، خوب می‌فهمم که راست می‌گوید یا دارد چیزی را مخفی می‌کند.

سِر هنری گفت:

— درواقع در این زمینه متخصصید.

خانم مارپل نگاه سرزنش‌آمیزی به او انداخت و گفت:

— خواهش می‌کنم مسخره‌ام نکنید، سِر هنری.

— من اصلاً مسخره‌تان نمی‌کنم، خانم مارپل. اتفاقاً خودم خیلی وقتها مایه تمسخر شما بوده‌ام.

خانم مارپل در توضیح گفت:

— این همه مصیبت توی یک دهکده کوچک. واقعاً عجیب است.

سِر هنری گفت:

— ضمناً در مورد مسئله‌ای که خواسته بودید، برایتان تحقیق کردم.

سرگرد می‌گوید توی سطل آشغال اتاق روبی، خرده‌های ناخن بوده.

خانم مارپل فکورانده گفت:

— واقعاً؟ پس درست است ...

سرگرد پرسید:

— چرا می‌خواستید بدانید، خانم مارپل؟

خانم مارپل گفت:

— خُب وقتی جنازه را دیدم، یکی از چیزهایی که به نظرم اشکال داشت، ناخنهایش بود. در اولین نگاه احساس کردم دستهایش اشکالی دارد، ولی نمی‌فهمیدم چه اشکالی. بعد یادم آمد که دخترهایی که آرایشهای غلیظ می‌کنند معمولاً ناخنهایشان بلند است. البته می‌دانم که دخترها در همه جای دنیا ناخنهایشان را می‌جویند. این ناخن جویدن از عاداتی است که بسادگی از سر آدم بیرون نمی‌رود، ولی خودنمایی اینجا کمک می‌کند و این عادت را از سر دخترها بیرون می‌برد. در عین حال با خودم گفتم لابد این دختر عادت ناخن جویدن از سرش بیرون نرفته. بعد آن روز این پسر، پیتز حرفی زد که معلوم شد ناخنهای رویی بلند بوده و یکی از ناخنهایش شکسته. بنابراین لابد بقیه ناخنهایش را هم کوتاه کرده که همه با هم هماهنگ باشد. به همین دلیل در مورد خرده‌های ناخن سؤال کردم و سِر هنری قول داد در این مورد برایم تحقیق کند.

سِر هنری گفت:

— گفتید وقتی به جنازه نگاه کردید، یکی از مواردی که به نظرتان اشکال داشت ناخنها بود. مگر اشکال دیگری هم وجود داشت؟

خانم مارپل محکم سر تکان داد و گفت:

— بله. لباسش. لباسش سراپا اشکال بود.

مردها هردو با تعجب به او خیره شدند.

سِر هنری پرسید:

— چه اشکالی؟

— لباسش کهنه بود. جوی به صراحت گفت که لباس کهنه‌اش را

پوشیده و من هم این را با چشمهای خودم دیدم. لباسش کهنه و

پاره‌پوره بود. به نظرم این مسئله عجیب بود.

– نمی‌فهمم. چرا؟

خانم مارپل کمی سرخ شد و گفت:

– خب، ما فرض کردیم روبی لباس عوض کرده و رفته سراغ کسی که، به قول برادرزاده‌های من، خاطرخواهش بوده. درست است؟

سرگرد هارپر چشمکی زد و گفت:

– فرضیه فعلی این است. با یک نفر، به قول معروف با دوست‌پسری، قرار داشته.

خانم مارپل گفت:

– پس چرا لباس کهنه پوشیده؟

سرگرد هارپر با حالتی فکورانه سرش را خاراند و گفت:

– متوجه منظورتان هستم. به نظرتان باید لباس نو می‌پوشید؟

– به نظرم باید بهترین لباسش را می‌پوشید. دخترها معمولاً این کار را می‌کنند.

سیرهنری گفت:

– بله. ولی توجه داشته باشید که دختره برای ملاقات رفته بیرون. شاید قرار بوده تو ماشین روباز باشند یا تو مسیرهای ناجوری قدم بزنند. نمی‌خواسته لباس نویش خراب شود و به همین دلیل لباس کهنه‌اش را پوشیده.

هارپر گفت:

– کار عاقلانه‌ای بوده.

خانم مارپل رو کرد به او و با خوشرویی گفت:

– کار عاقلانه این بود که شلوار و پلیور یا لباس توپید می‌پوشید.

دخترهای طبقه ما – نمی‌خواهم پز بدهم، ولی واقعیتی است – دختران طبقه ما این کار را می‌کنند.

با علاقه بیشتری موضوع را دنبال کرد و ادامه داد:

– دخترهای اصیل در مورد اینکه چه لباسی برای چه موقعیتی

مناسب است، حساسیت زیادی دارند. مثلاً اگر بخواهند به مسابقه

اسب‌دوانى بروند، هر قدر هم هوا گرم باشد، پيراهن ابريشمى گلدار نمى پوشند.

سرهنرى پرسيد:

— براى اينكه دلداده‌شان را ببينند، چه لباسى مى پوشند؟
— اگر قرار باشد او را توى هتل يا جاى ديگرى ببينند كه مردم معمولاً لباس شب به تن دارند، بهترين پيراهنشان را مى پوشند. ولى در فضاي باز ... اگر لباس شب بپوشند مسخره است؛ بنا بر اين اين طور مواقع بهترين لباس اسپرتشان را به تن مى كنند.

— بله. مد رايج اين طورى است. ولى اين دختره روبى ...
— بله. روبى از اين جور دخترها نبود. روبى — اگر بخواهيم رك حرف بزنيم — خانم متشخصى نبود. جزو طبقه‌اى بود كه معمولاً بدون توجه به موقعيت، بهترين لباسشان را مى پوشند. خود ما پارسال در كوههاى اسكرانتور^۱ گردش دسته جمعى داشتيم. نمى دانيد اين دخترها چه لباسهاى نامناسبى پوشيده بودند. پيراهن حرير، كفش ورنى، كلاه گل منگلى. آن هم براى بالا رفتن از كوههاى پر از خار و علف. مردها هم همه كت و شلوارهاى شيك پوشيده بودند. البته پياده روى فرق دارد. لباس پياده روى تقريباً يكسان است. ولى باز دخترها توجه ندارند كه شلوارك براى آدم چاق لباس برازنده‌اى نيست.

سرگرد هارپر آرام و شمرده گفت:

— حالا فكر مى كنيد روبى كين ...

— به نظرم روبى بهترين پيراهنش را مى پوشيد. همان پيراهن صورتى. و پيراهن صورتى را فقط در صورتى عوض مى كرد كه بخواهد لباس نوترى بپوشد.

سرگرد هارپر گفت:

— چه توضيحى داريد؟

خانم مارپل گفت:

— هنوز توضیحی ندارم. ولی فکر می‌کنم این مسئله مهم است ...

۳

داخل محوطه محصور در سیم، کلاس تنیس ریموند استار تمام شده بود. زن تنومند میانسالی چند کلمه تشکرآمیز ادا کرد، ژاکت آبی آسمانی‌اش را برداشت و راه افتاد به طرف هتل.

ریموند از پشت سر با خوشرویی چند کلمه‌ای فریاد زد. بعد برگشت به طرف نیمکتی که سه نفر تماشاچی روی آن نشسته بودند. راکت زیر بغلش بود و توپ که داخل توری بود، در دستش تاب می‌خورد. ناگهان آن نشاط و خنده از چهره‌اش محو شد. خسته و نگران به نظر می‌رسید. به طرف تماشاچیان آمد و گفت:

— تمام شد.

دوباره لبخند زد. لبخندی ملیح و کودکانه و گویا که با چهره برنزه و بدن نرمش جور درمی‌آمد.

سرهنری از خودش پرسید: «چند سال دارد؟ بیست و پنج؟ سی؟ سی و پنج؟» اصلاً معلوم نبود. ریموند خیلی کوتاه سر تکان داد و گفت:

— اصلاً بازی یاد نمی‌گیرد.

خانم مارپل گفت:

— پس لابد اصلاً حوصله‌اش را ندارید.

ریموند فقط گفت:

— بعضی وقتها. مخصوصاً آخر تابستان. تا مدتی آدم به خاطر دستمزدی که می‌گیرد، شوق و ذوق دارد. ولی آخر کار، فکر دستمزد هم آدم را به شوق نمی‌آورد.

سرگرد هارپر بلند شد و بدون هیچ توضیحی گفت:

— اگر اشکالی ندارد، من تا نیم‌ساعت دیگر می‌آیم. خانم مارپل.

— اشکالی ندارد. خیلی هم خوب است. من آماده‌ام.

هارپر رفت. ريموند ايستاده بود و نگاهش مى کرد. گفت:

— اشكالى ندارد چند دقيقه اينجا بنشينم؟

سِر هنرى گفت:

— بنشين. سيگار مى کشي؟

بسته سيگارش را تعارف کرد. از خودش پرسيد که چرا نسبت به ريموند استار پيش داوري دارد؟ به دليل اينکه مربى تنيس و رقص حرفه‌اي است؟ اگر هم جوابش مثبت بود، به علت تنيس نبود؛ به علت رقص بود. با خودش فکر کرد انگليسي‌ها نسبت به مردهايي که خوب مى رقصند نظر خوبي ندارند. ريموند با ناز و اداي زيادى راه مى رفت. رامون^۱ ... ريموند ... اسمش کدام بود؟ همين را پرسيد.

ريموند که انگار از اين سؤال خوشش آمده بود، جواب داد:

— اسم هنرى من اول رامون بود. رامون و جوزى. ولى اين اسم آهنگ اسپانيايى دارد. آن روزها مردم نسبت به خارجيها نظر خوبي نداشتند. بنابراين اسم را عوض کردم و گذاشتم ريموند. ريموند کاملاً انگليسي است ...

خانم مارپل پرسيد:

— اسم واقعيان چيز ديگرى ست؟

ريموند لبخند زد و گفت:

— اسم واقعيام در اصل رامون بود. مادر بزرگم آرژانتيني بود ...

سِر هنرى با خودش گفت: «پس علت تاب لمبرهايش اين است.»

— ولى اسم کوچكم تامس بود. يك اسم کاملاً معمولى.

رو کرد به سِر هنرى و گفت:

— شما اهل دُون شَاير^۲ هستيد، درست است؟ شهر استين^۳. بستگان

من هم آنجاها زندگى مى کردند. در آلسمونزتون^۴.

سِر هنرى چهره‌اش از خوشحالى برق زد و گفت:

— شما از «استار»های آسمونزتون هستید؟ نمی‌دانستم.

— بله. معلوم بود که نمی‌دانید.

دلخوری از لحنش پیدا بود.

سرهنری با دستپاچگی گفت:

— بدشانسی یا ... از این جور چیزها.

— آنجا فروخته شد. بعد از سیصد سال که دست خانواده ما بود. بله، فکر کنم سیصد سال می‌شد. ولی هنوز هم بعضی بستگانم رفت و آمد دارند. دورانی که ما آنجاها کارهای بودیم سپری شده. برادر بزرگم رفت نیویورک. تو کار چاپ است. وضعش هم خوب شده. بقیه هم این ور و آن ور پراکنده شدیم. این روزها کار پیدا کردن برای آدمی که چیزی غیر از یک دیپلم زپرتی ندارد، کار سختی است! خیلی که شانس بیاوری، می‌شوی کارمند قسمت پذیرش هتل. روابط آدم و رفتاری که دارد خیلی مهم است. تنها شغلی که توانستم پیدا کنم این بود که توی یک شرکت لوله‌کشی تبلیغات چی بشوم. وانهای لیمویی و گلبهی شیک و اعلا بفروشم. ولی چون در قیمت این جور چیزها وارد نبودم و نمی‌دانستم با چه سرعتی می‌توانیم جنسها را تحویل دهیم، اخراج شدم. تنها کاری که بلد بودم این بود که برقصم و تنیس بازی کنم. تو هتلی در ریوریا^۱ استخدام شدم. درآمد خوبی داشت. فکر کنم وضعم داشت خوب می‌شد. بعد یک روز شنیدم سرهنگ مسنی، از این سرهنگهای واقعی عهد بوق که انگلیسی اصیل‌اند و مرتب از پونا^۲ حرف می‌زنند ... خلاصه شنیدم این سرهنگ رفت تو اتاق مدیر هتل و با صدای بلند گفت: «این ژینگولو کجاست؟ من این ژینگولو را لازم دارم. زن و دخترم می‌خواهند برقصند. کجا رفته؟ پس برای چی از شما پول می‌گیرد؟ من ژینگولو را می‌خواهم.»

1. Riviera

۲. Poona، واقع در جنوب شرقی بمبئی در هندوستان. — م.

ريموند ادامه داد:

— شايد احمقانه به نظر برسد. ولى كارم را ول كردم و آمدم اينجا. دستمزد كمترى مى گيرم، ولى راضى ترم. بيشتر به زنهای چاق و شكم گنده كه اصلاً بازي ياد نمى گيرند، تنيس درس مى دهم، يا با دخترهای خجالتىِ مشتريهای پولدار مى رقصم. زندگى از اين پستى و بلندى ها زياد دارد. اين هم داستان بدشانسى هاى من! خنديد. دندانهای سفيدش برق زد. گوشه های چشمش چين افتاد. ناگهان چهره بسيار شاد و بانشاط و سرزنده اى يافت.

سِر هنرى گفت:

— لذت بردم. خيلى دلم مى خواست باهات حرف بزنم.
— در مورد روبى كين؟ متأسفانه نمى توانم كمكى بكنم. نمى دانم كى او را كشته. شناخت زيادى ازش ندارم. به من اعتماد نداشت.

خانم مارپل گفت:

— ازش خوششان مى آمد؟
— نه زياد. ولى بدم هم نمى آمد.
لحن بى خيال و بى اعتنايى داشت.

سِر هنرى گفت:

— پس حرف خاصى ندارى؟
— متأسفانه نه. اگر چيز خاصى بود، به هارپر مى گفتم. اين هم به نظر من از آن پرونده هاست! يك كار كثيف و بيهوده. نه انگيزه اى، نه سرنخى.

خانم مارپل گفت:

— دو نفر انگيزه داشته اند.
ريموند كه معلوم بود تعجب کرده، گفت:
— جداً؟

خانم مارپل نگاه مضرانه اى به سِر هنرى انداخت و سِر هنرى با اكراه گفت:

– مرگش احتمالاً برای خانم جفرسون و آقای گسکل پنجاه هزار پوند منفعت دارد.

– چی؟

ریموند جا خورد، یا بیشتر از آنکه جابخورد، ناراحت شد. گفت:
– محال است. امکان ندارد. خانم جفرسون ... یعنی هیچ کدامشان ...
هیچ کدام در این قضیه نقشی ندارند. اصلاً باورم نمی شود.

خانم مارپل سرفه ای کرد و آرام گفت:
– متأسفانه شما آدم آرمانخواهی هستید.

ریموند خندید و گفت:

– من؟ نه، من آرمانخواه نیستم. خیلی هم خشک و منفی بافم.
خانم مارپل گفت:

– پول انگیزه خیلی نیرومندی است.

ریموند با حرارت گفت:

– شاید. ولی اینکه یکی از این دو نفر به خاطر پول دختره را خفه کند ...

به علامت انکار سر تکان داد. بلند شد و گفت:

– این هم خانم جفرسون. برای کلاس تنیس آمده. دیر کرده.
لحنش توأم با خنده و شوخی بود.

– ده دقیقه تأخیر دارد!

آدلاید جفرسون و هوگو مکالین با سرعت به طرف آنها می آمدند.
خانم جفرسون برای عذرخواهی از تأخیرش لبخندی زد و وارد زمین
شد. مکالین روی نیمکت نشست، بعد از کسب اجازه از خانم مارپل
پیش را روشن کرد و مدتی در سکوت پیپ کشید. با دقت ریموند و
خانم جفرسون را تماشا می کرد. بالاخره گفت:

– نمی دانم آدلاید برای چی می خواهد تنیس یاد بگیرد. البته بازی
کردن خوب است. خود من خیلی لذت می برم. ولی کلاس برای چی؟
بیرهنری گفت:

— براى اينكه بازى اش بهتر شود.

هوگو گفت:

— بازيكن بدى نيست. در تمام مسابقات خوب بازى کرده. تو ويملدون^۱ که قرار نيست بازى کند. چند دقيقه ساکت بود. بعد گفت:

— اين ريموند کيه؟ اين بازيکنهاى تنيس از کجا مى آيند؟ قيافه اش شبیه اين «ديگو»^۲ هاست.

سِر هنرى گفت:

— از «استار»هاى دُون شاپير است.

— چي؟ شوخى مى کنيد.

سِر هنرى سر تکان داد که يعنى جدى مى گويد. معلوم بود براى هوگو مکالين خبر خوبى نيست. هوگو اخمهايش بيشتر از قبل توى هم رفت و گفت:

— نمى دانم ادى براى چي دنبال من فرستاده. از اتفاقى که افتاده که عين خيالش نيست. خيلى هم خوب و سرحال است. پس چرا دنبال من فرستاده؟

سِر هنرى با کنجکاوى پرسيد:

— کي دنبال شما فرستاده؟

— ا... بعد از همين قضيه.

— چطوري فهميديد؟ با تلفن يا تلگراف؟

— تلگراف.

— ببخشيد که فضولى مى کنم، کي تلگراف زده؟

— دقيقاً نمى دانم.

— شما کي تلگراف را دريافت کرديد؟

۱. Wimbledon. ناحيه‌اى در لندن که محلّ برگزاري معتبرترين مسابقات تنيس است. — م.

۲. dago، لفظى تحقيرآمیز براى اطلاق به اسپانيائي‌ها و پرتغالي‌ها و ايتاليائي‌ها. — م.

– دریافتش نکردم. متن تلگراف را از پشت تلفن برایم خواندند.
 – چرا؟ مگر کجا بودید؟
 – عصر روز پیشش از لندن خارج شده بودم. در «دینبری هد»^۱ بودم.
 – عجب! نزدیک همین جا؟
 – بله. جالب است، نه؟ وقتی از بازی گلف برگشتم، پیغام به دستم رسید. بلافاصله راه افتادم.
 خانم مارپل فکوره‌انه و با دقت نگاهش کرد. آشفته و ناراحت به نظر می‌رسید. خانم مارپل گفت:
 – شنیدم «دینبری هد» قشنگ است. زیاد هم گران نیست.
 – نه، زیاد گران نیست. اگر گران بود که من نمی‌توانستم بروم. هتل قشنگ و جمع و جوری است.
 خانم مارپل گفت:
 – یک روز باید برویم آنجا را ببینیم.
 – بله؟ چی؟ آها ... بله، باید بروم.
 بلند شد و گفت:
 – بهتر است ورزش کنیم. اشتهای آدم را باز می‌کند.
 سِر هنری گفت:
 – این زن‌ها چقدر دلداده‌هایشان را اذیت می‌کنند.
 خانم مارپل لبخند زد، ولی جواب نداد.
 سِر هنری پرسید:
 – به نظرتان خُل است؟ دوست دارم بدانم.
 خانم مارپل گفت:
 – شاید زیاد باهوش نباشد، ولی بالقوه خیلی چیزها دارد. بله، خیلی چیزها.
 سِر هنری بلند شد و گفت:

— باید بروم به کارم برسم. خانم بانتری هم دارد می‌آید پیش شما.

۴

خانم بانتری نفس نفس زنان از راه رسید و نشست. گفت:

— با مستخدمها صحبت کردم. ولی فایده‌ای نداشت. چیزی پیدا نکردم. به نظرت ممکن است دختره با یک نفر بیرون رفته باشد بدون اینکه کسی توی هتل خبر داشته باشد؟

— به نکته جالبی اشاره کردی، عزیزم. جواب من صددرصد منفی است. حتماً یک نفر اطلاع دارد. باید خبر داشته باشد. ولی شاید هم خیلی زرنگ بوده.

خانم بانتری که توجهش به بازی جلب شده بود، با لحن ستایش آمیزی گفت:

— تنیس ادی دارد خیلی خوب می‌شود. این مربی تنیس آدم گیرایی است. ادی هم از خوشگلی چیزی کم ندارد. هنوز جذاب است. بعید نیست دوباره ازدواج کند.

خانم مارپل گفت:

— تازه اگر آقای جفرسون بمیرد، خیلی هم پولدار می‌شود.

— تو چه افکار پلیدی داری، چین. چرا هنوز این معما را حل نکرده‌ای؟ ظاهراً هنوز به جایی نرسیده‌ایم. فکر می‌کردم بلافاصله می‌فهمی.

لحن سرزنش باری داشت.

خانم مارپل گفت:

— نه، عزیزم. بلافاصله نفهمیدم. مدتی طول کشید.

خانم بانتری جا خورد و با ناباوری نگاهش کرد.

— منظورت این است که الآن می‌دانی قاتل کی بوده؟

خانم مارپل گفت:

— بله، می‌دانم.

— کی بوده، چین؟ زود باش بگو.

خانم مارپل قاطعانه سر تکان داد و لبهایش را به هم فشرد.

— متأسفم، عزیزم. الآن صلاح نیست.

— چرا صلاح نیست؟

— چون تو آدم بی‌ملاحظه‌ای هستی. همه دنیا را پر می‌کنی، یا اگر هم مستقیماً چیزی نگویی، با گوشه و کنایه می‌فهمانی.

— نه، نمی‌گویم. به هیچ کس نمی‌گویم.

— افرادی که این حرف را می‌زنند معمولاً کمتر از همه به آن عمل می‌کنند. صلاح نیست، عزیزم. هنوز راه درازی مانده. خیلی چیزها هست که باید روشن شود. یادت هست زمانی بشدت مخالف بودم که خانم پارتیج^۱ برای صلیب سرخ اعانه جمع کند و دلیلش را هم اصلاً توضیح نمی‌دادم؟ دلیلش این بود که مثل خدمتکار خود من آلیس^۲، دستش کج بود. آلیس هر وقت می‌فرستادمش پول کتابها را بدهد، چند شیلینگ کمتر می‌داد و همیشه می‌گفت هفته بعد حساب می‌کنیم. خانم پاتریج هم دقیقاً همین کار را می‌کرد، فقط در مقیاس بزرگتر. همین طوری سی و پنج پوند اختلاس کرد.

خانم بانتری گفت:

— کار من چه ربطی به خانم پارتیج دارد؟

— ربطش این است که آن موقع هم مجبور بودم توضیح بدهم. حالا اگر خیلی اصرار داری، غیرمستقیم یک اشاره‌ای می‌کنم. مشکل این پرونده این است که همه زیادی خوش‌باور و ساده‌لوح بوده‌اند. هرکس هرچه گفت که نباید باور کنیم. من وقتی می‌بینم قضیه بودار است، هیچی را باور نمی‌کنم. چون خوب می‌دانم که بشر چه موجودی است!

خانم بانتری چند دقیقه ساکت بود. بعد با لحن متفاوتی گفت:

— بهت گفته بودم که دوست دارم با این پرونده تفریح کنم. قتل اتفاق

افتاده! توی خانه خودم! اتفاقی است که دوباره هیچ وقت تکرار نمی‌شود.

خانم مارپل گفت:

— امیدوارم.

— من هم امیدوارم. همین یک بار برای هفت پشتم کافی است. ولی این قتل مال من است، چین. تو خانه من اتفاق افتاده. می‌خواهم از این اتفاق لذت ببرم.

خانم مارپل نگاهش کرد.

خانم بانتری با اوقات تلخی گفت:

— باور نمی‌کنی؟

خانم مارپل آرام گفت:

— چرا، دالی. وقتی تو می‌گویی، باور می‌کنم.

— ولی تو هرگز حرف کسی را باور نمی‌کنی. خودت الآن گفتی. حق هم داری.

حالا لحنش تلختر شده بود. ادامه داد:

— من احمق نیستم. شاید فکر کنی نمی‌دانم در ماری مید چه حرفهایی پشت سر ما می‌زنند. همه می‌گویند تا نباشد چیزی، مردم نگویند چیزها. وقتی جنازه توی خانه کلنل پیدا شده، حتماً کلنل چیزهایی می‌داند. لابد دختره معشوقه‌اش بوده. بچه نامشروعش بوده. ازش باج می‌خواسته. هرچه از دهانشان درمی‌آید می‌گویند. این حرفها تکرار می‌شود. آرتور اول متوجه نیست. نمی‌داند چه اتفاقی افتاده. آن قدر ساده است که فکر نمی‌کند مردم پشت سرش این حرفها را بزنند. بهش بی‌محلی می‌کنند و چپ‌چپ نگاهش می‌کنند (حالا به هر منظوری!). بعد کم‌کم حالیش می‌شود. گوشه‌گیر می‌شود و تو لاک خودش فرو می‌رود و با بدبختی تحمل می‌کند. به خاطر همین است که آمده‌ام تا جایی که می‌توانم بفهمم قضیه چی بوده. این مسئله باید حل شود. قاتل باید پیدا شود. والا زندگی آرتور متلاشی می‌شود. من نمی‌خواهم این

اتفاق بیفتد. نمی‌خواهم. نمی‌خواهم. نمی‌خواهم.

مکث کرد و بعد گفت:

— نمی‌خواهم طفلکی آرتور به خاطر کاری که نکرده، تا آخر عمر عذاب بکشد. برای همین آدم اینجا و تنهایش گذاشتم. برای اینکه حقیقت را بفهمم.

خاتم مارپل گفت:

— می‌دانم، عزیزم. من هم برای همین آمده‌ام.

فصل چهاردهم

ادواردز در اتاق آرام هتل مؤدبانه به حرفهای سِر هنری گوش می‌کرد. – چند تا سؤال هست که می‌خواهم از تو بپرسم، ادواردز. ولی می‌خواهم اول دقیقاً توضیح بدهم که من اینجا چه کار می‌کنم. من زمانی رئیس اسکاتلندیارد بودم. الآن بازنشسته شده‌ام و زندگی خودم را می‌کنم. وقتی این اتفاق افتاد، اربابت از من خواست بیایم اینجا. از من خواهش کرد با استفاده از تجربه و تخصصم این مسئله را حل کنم. سِر هنری مکث کرد.

ادواردز، که با چشمهای روشنش که نشان از هوشمندی داشت به سِر هنری خیره شده بود، آرام سر تکان داد و گفت: – بله، سِر هنری.

سِر هنری با لحنی شمرده و متین ادامه داد:

– در همه پرونده‌هایی که پلیس با آنها روبروست، بعضی مسائل هست که به اطلاع پلیس نمی‌رسد. برای این مخفی‌کاری دلایل مختلفی وجود دارد. به خاطر اینکه به چارچوب خانواده آسیب می‌رساند، به خاطر اینکه فکر می‌کنند ربطی به موضوع ندارد، به خاطر اینکه برای طرفهای درگیر مایه ننگ و دردسر است.

ادواردز دوباره سر تکان داد و گفت:

– متوجهم، سِر هنری.

– فکر می‌کنم تا حالا اصل مطلب دستگیرت شده باشد. مقتول قرار بوده فرزندخوانده آقای جفرسون شود. دو نفر انگیزه داشته‌اند که این

اتفاق نیفتد. این دونفر خانم جفرسون و آقای گسکل هستند.

چشمهای ادواردز یک لحظه برق زد. پرسید:

— ممکن است پرسم که پلیس الآن به این دو نفر مظنون است، قربان؟

— اگر منظورت خطر دستگیری است، نه. قرار نیست دستگیر شوند. ولی فعلاً پلیس به آنها مشکوک است و تا وقتی قضیه روشن نشود، همچنان مظنون باقی می‌مانند.

— برای هردو موقعیت ناگواری است.

— خیلی ناگوار. ولی برای کشف حقیقت، باید از همه مسائل آگاهی داشت. خیلی از این مسائل بستگی دارد به واکنشها و حرفها و حرکات خانم جفرسون و آقای گسکل. چه احساسی داشتند؟ چه واکنشی نشان دادند؟ چه حرفهایی زدند؟ من اگر از تو سؤال می‌کنم، دنبال اطلاعاتی از درون خانواده هستم، ادواردز. اطلاعاتی که فقط تو ممکن است داشته باشی. تو خلیات اربابت را می‌شناسی. از مشاهده خلیاتش لابد می‌دانی علت فلان کارش چه بوده. من این سؤالا را نه در مقام پلیس، که به عنوان دوست آقای جفرسون می‌پرسم. معنی‌اش این است که اگر مسائلی که اشاره می‌کنی ربطی به موضوع نداشته باشد، مطلقاً در مورد آنها با پلیس صحبت نمی‌کنم.

مکث کرد. ادواردز به آرامی گفت:

— می‌فهمم، قربان. از من می‌خواهید صادقانه و رک و راست همه چیز را تعریف کنم. چیزهایی که در حالت معمولی نباید تعریف کنم و شما هم قربان، با عرض معذرت، فکر نمی‌کردید هرگز بشنوید.

سیرهنری گفت:

— تو آدم باهوشی هستی، ادواردز. دقیقاً همین را می‌خواهم.

ادواردز چند دقیقه ساکت بود و بعد شروع به صحبت کرد:

— البته من الآن آقای جفرسون را کاملاً می‌شناسم. چند سال است که پیش ایشان کار می‌کنم. آقا را، هم در لحظات معمول و هم در لحظات

نامعمول دیده‌ام. گاهی از خودم می‌پرسم اصلاً چه لزومی دارد که آدم این همه مثل آقای جفرسون با سرنوشت بچنگد. این جنگ برای آقا تلفات زیادی داشته. اگر گاهی تسلیم می‌شد، تسلیم غم و غصه و تنهایی و پیری می‌شد. شاید در نهایت خیلی برایش بهتر بود. ولی آقا خیلی مغرور است. اصلاً کوتاه نمی‌آید. شعارش این است که باید تا آخرین لحظه مقاومت کرد. ولی این نوع مبارزه واکنشهای عصبی زیادی ایجاد می‌کند. سِرهنری. ظاهر قضیه این است که آقا مرد خوش خلقی است. ولی خیلی وقتها هم آن قدر خشمگین بوده که حساب ندارد، و چیزی که خشمگینش کرده دروغ و حيله گری بوده ...

– توضیح این مسائل دلیل خاصی دارد، ادواردز؟

– عرض می‌کنم. شما خواستید صادقانه صحبت کنم. درست است؟
– بله.

– بسیار خوب. پس لازم است بدانید که به عقیده من دختری که آقا شیفته‌اش شده بود لیاقت نداشت. رک و راست بگویم که یک دختر حقیر و کاملاً معمولی بود. دو پول سیاه برای آقا ارزش قائل نبود. علاقه و احترامی که در ظاهر نشان می‌داد ادا بازی بود. البته آزاری نداشت. ولی بکلی با آن چیزی که آقا فکر می‌کرد فرق داشت. خنده‌دار است قربان، چون آقا مرد خیلی زیرک و باهوشی است و کم آدمی پیدا می‌شود که بتواند آقا را گول بزند. ولی در مورد خانمهای جوان، خیلی از آقایان اشتباه می‌کنند. خانم جفرسون که آقا خیلی روی همدلی‌اش حساب می‌کرد، از تابستان امسال بکلی عوض شده بود. خود آقا هم متوجه شده بود و غصه می‌خورد. واقعیت این است که خانم جفرسون را خیلی دوست داشت. ولی آقای گسکل را دوست نداشت.

سِرهنری حرفش را قطع کرد و گفت:

– ولی تحملش می‌کرد و آقای گسکل هم اکثر اوقات پیش او بود؟

– بله. ولی به خاطر رزاموند خانم، یعنی خانم گسکل. خانم گسکل

تخم چشم آقا بود. از نظر آقا، مارک شوهر رزاموند خانم بود و همیشه

به همین دید بهش نگاه می‌کرد.

— اگر دوباره ازدواج می‌کرد چی؟

— آقا خیلی عصبانی می‌شد.

سِر هنری ابروهایش را بالا داد و گفت:

— یعنی تا این حد؟

— بله. البته عصبانیتش را نشان نمی‌داد. ولی عصبانی می‌شد.

— خانم جفرسون اگر دوباره ازدواج می‌کرد چی؟

— باز هم آقا ناراضی بود، قربان.

— ادامه بده، ادواردز.

— عرض می‌کردم که آقا شیفته این دختر خانم شد. خیلی از آقایانی که پیششان کار می‌کرده‌ام این طوری شده‌اند. انگار یک جور مرض است. می‌خواهند از دختره حمایت کنند، دفاع کنند، در حقش خوبی کنند. در نود درصد موارد هم دخترها حواسشان جمع است و دنبال فرصت مناسب می‌گردند.

— یعنی فکر می‌کنی روبی کین دسیسه‌کار بوده؟

— البته بی‌تجربه بود. جوان بود. ولی استعداد این را داشت که اگر زمینه مهیا شود، به یک دسیسه‌کار واقعی تبدیل شود. اگر زنده می‌ماند، تا پنج سال دیگر دسیسه‌گر بی‌نظیری می‌شد.
سِر هنری گفت:

— خوشحالم که عقایدت را می‌گویی. عقاید تو برایم خیلی ارزشمند است. حالا ممکن است در مورد بحثها و گفتگوهایی که در این باره بین آقای جفرسون و اعضای خانواده صورت گرفته توضیح بدهی.

— بحث زیادی نشد، قربان. آقای جفرسون تصمیمش را اعلام کرد و هراعتراضی را در نطفه خفه کرد. یعنی در واقع دهان آقامارک را بست. چون آقامارک یک‌کم رُک است و حرفش را صریح می‌زند. خانم جفرسون حرف زیادی نزد (کلاً زن آرامی است)؛ فقط گفت توصیه می‌کند شتابزده کاری نکند.

ميرهنرى سر تكان داد.

— ديگر چي؟ برخوردار خود دختره چطور بود؟

نوكر با نفرت آشكارى گفت:

— برداشت من اين است كه توى آسمانها بدير مى‌كرد.

— پس به نظر تو توى آسمانها بدير مى‌كرد. فكر نمى‌كنى ادواردز ...

مكث كرد و دنبال عبارت مناسبى گشت. ادامه داد:

— فكر نمى‌كنى كه آن دختر به كس ديگرى علاقه داشت؟

— آقاى جفرسون قصد نداشت با او ازدواج كند، قربان. قصد داشت

دختره را فرزندخوانده خودش كند.

— كلمه «ديگر» را نشنیده، بگير. فكر نمى‌كنى به كسى علاقه داشت؟

نوكر شمرده گفت:

— فقط يك بار اتفاقى افتاد كه خود من شاهدش بودم.

— ممنون مى‌شوم اگر تعريف كنى.

— شايد چيز مهمى نباشد، قربان. فقط يك روز كه خانم كين در

كيفش را باز كرد، عكس كوچكى از توى كيف افتاد بيرون. آقاى

جفرسون عكس را برداشت و گفت: «هى، خانم كوچولو، اين عكس

كيه؟» عكس جوانى بود با موهاى مشكى و نامرتب و كروات

شل وول. خانم كين وانمود كرد كه اطلاعى ندارد. جواب داد: «نمى‌دانم.

جفى. نمى‌شناسمش. اصلاً نمى‌دانم اين عكس توى كيف من چه كار

مى‌كند!» آقاى جفرسون كه احمق نيست، باورش نشد. معلوم بود

عصبانى شده، اخمهايش توى هم رفت و با تندى گفت: «دست بردار،

خانم كوچولو. مى‌دانى. خوب هم مى‌دانى.» خانم كين شگردش را

عوض كرد. معلوم بود ترسيده، گفت: «آها، حالا يادم آمد. فهميدم

عكس كيه. يك پسره است كه گاهى مى‌آيد اينجا. چندبار باهاش

رقصيده‌ام. ولى اسمش را نمى‌دانم. پسرۀ احمق عكش را انداخته تو

كيف من. واقعاً كه اين پسرها چقدر احمق‌اند!» سرش را عقب داد،

كِرِكِر خنديد و قضيه را فيصله داد. ولى بعيد بود. آقاى جفرسون هم

فکر کنم باورش نشد. بعد از آن، چندبار نگاه تندى بهش کرد و گاهى هم اگر بیرون بود، مى پرسید کجا بوده.

سرهنرى گفت:

— صاحب عکس را تا حالا اطراف هتل ندیده‌ای؟

— نخیر، قربان. البته من زیاد پایین نمى‌روم.

سرهنرى سر تکان داد. چند سؤال دیگر هم از ادواردز کرد، ولی ادواردز مطلب قابل ذکر دیگری نداشت.

۲

سرگرد هارپر در کلانتری دین‌ماوث مشغول بازجویى از جسى دیویس^۱، فلورنس اسمال^۲، بثاتریس هنیکر^۳ و لیلیان ریج‌وی^۴ بود.

اینها همه دختران همسن بودند و از لحاظ توانایی ذهنی هم زیاد فرق نداشتند. ولی از لحاظ طبقاتی با هم فرق مى‌کردند: در میان پدرانشان هم زمین‌دار بود، هم کشاورز و هم مغازه‌دار. همه‌شان هم یک چیز تعریف مى‌کردند: پاملا ریوز مثل همیشه بود، و چیزی به آنها نگفته، جز اینکه قصد دارد برای خرید به وول‌ورث برود و از آنجا با اتوبوس برگردد خانه.

در گوشه‌ای از دفتر سرگرد هارپر، خانم مسنی نشسته بود که دخترها اصلاً او را ندیدند. اگر مى‌دیدند، لابد از خودشان مى‌پرسیدند این خانم اینجا چه کار مى‌کند. پلیس که نبود. فکر مى‌کردند لابد او هم شاهدهی است مثل خودشان که قرار است بازجویى شود.

آخرین دختر هم بازجویى شد و از اتاق بیرون رفت. سرگرد هارپر عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و رو کرد به خانم مارپل. نگاهش پر از سؤال بود، ولی امیدوارانه نبود.

1. Jessie Davis

2. Florence Small

3. Beatrice Henniker

4. Lilian Ridgway

خانم مارپل با لحنی خشک گفت:

— می‌خواهم با فلورنس اسمال صحبت کنم.

ابروهای سرگرد بالا رفت، ولی سر تکان داد و زنگ را فشار داد.
پاسبانی آمد تو.

سرگرد گفت:

— فلورنس اسمال.

دختر دوباره همراه پلیس وارد اتاق شد. دختر کشاورز ثروتمندی بود، با قد بلند و موهای بور و چشمهای قهوه‌ای ترس‌زده و لب و دهانی که بلاهت از آن می‌بارید. دستهایش را به هم می‌مالید و عصبی بود.
سرگرد هارپر نگاهی به خانم مارپل کرد و خانم مارپل سر تکان داد.
سرگرد بلند شد و به دختر گفت:

— این خانم از شما چند تا سؤال دارد.

از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست.

فلورنس نگاه مضطربی به خانم مارپل انداخت. چشمهایش مثل چشمان گوساله‌های پدرش بود.

خانم مارپل گفت:

— بنشین، فلورنس.

فلورنس اسمال اطاعت کرد و نشست. یکباره بدون آنکه علتش را بداند، احساس راحتی بیشتری کرد و اضطرابش کمتر شد. جو ناآشنا و ترسناک کلانتری تغییر کرد و چیز مأنوس‌تری جایش را گرفت: لحن عادی کسی که کارش این است که به بقیه دستور بدهد.

خانم مارپل گفت:

— فلورنس، این را می‌دانی که توضیحات مربوط به کارهای پاملا در

روز مرگش اهمیت بسیار زیادی دارد؟

فلورنس زیر لب تأیید کرد که می‌داند.

— می‌دانی که باید تمام سعی‌ات را بکنی که در این زمینه کمک کنی؟

فلورنس تأیید کرد که می‌داند، ولی نگرانی در نگاهش پیدا بود.

خانم مارپل گفت:

— این را هم می‌دانی که مخفی کردنِ حتی بخش کوچکی از اطلاعات جرم بزرگی است؟

فلورنس دستهایش را که روی دامنش گذاشته بود درهم کرد و آب دهانش را چند بار قورت داد.

خانم مارپل ادامه داد:

— من می‌فهمم که از اینکه پایت به کلانتری باز شده نگران هستی و بهت حق می‌دهم. این را هم می‌دانم که می‌ترسی سرزنشت کنند که چرا زودتر حرف نزده‌ای. به علاوه، می‌ترسی ملامت کنند که چرا مانع کار پاملا نشده‌ای. ولی باید دختر شجاعی باشی و قبول کنی که اشتباه کرده‌ای. اگر از گفتن چیزهایی که می‌دانی خودداری کنی، کارت مشکل می‌شود. خیلی مشکل. شهادت دروغ داده‌ای و به خاطر این کار می‌تواند زندانی‌ات کنند.

— من هیچ ...

خانم مارپل با تندی گفت:

— طفره نرو، فلورنس. همین‌الآن تمام چیزهایی را که می‌دانی تعریف کن. پاملا قرار نبود به وولورث برود، درست است؟
فلورنس لبهایش را با زبان خشکش تر کرد و مثل حیوانی که به مسلخ می‌برند، با نگاه ملتسانه‌ای به خانم مارپل نگریست.

خانم مارپل گفت:

— مربوط به سینما بود، درست است؟

نوعی آسودگی خیالِ توأم با بهت و حیرت در چهره فلورنس پیدا شد. معذوراتش کنار رفت و گفت:

— بله!

خانم مارپل گفت:

— فکرش را می‌کردم. حالا لطفاً در مورد جزئیاتش توضیح بده.
فلورنس عین بلبل به حرف آمد و تعریف کرد:

— خُب من از آن موقع خیلی نگران بودم. به پاملا قول داده بودم. قول داده بودم با هیچ کس حرف نزتم. بعد وقتی فهمیدم کشته شده و توی ماشین سوخته ... خیلی وحشتناک بود. دلم می‌خواست بمیرم. فکر می‌کردم تقصیر من بوده. باید مانعش می‌شدم. ولی فکر نمی‌کردم ... اصلاً فکر نمی‌کردم که کار بدی می‌کند. بعد، آن روز که ازم پرسیدند رفتارش عادی بوده، بدون اینکه فکر کنم، جواب مثبت دادم. بعد چون آن موقع حرف نزده بودم، بعداً هم چیزی نگفتم. تازه من که چیزی نمی‌دانستم. چیز خاصی نمی‌دانستم. فقط حرفهایی که خود پاملا زده بود ...

— پاملا چی گفته بود؟

— داشتیم از توی کوچه می‌رفتیم سمت اتوبوس که برویم به جلسه پشاهنگی. پاملا پرسید اگر رازی را برایم فاش کند، به کسی نمی‌گویم؟ من هم گفتم نه. گفت باید قسم بخوری و من هم قسم خوردم. قرار بود بعد از جلسه برود به دین‌ماوٹ برای تست هنرپیشگی. با کارگردانی که تازه از هالیوود آمده بود آشنا شده بود. کارگردان دنبال تیپ خاصی می‌گشته و گفته بود پاملا دقیقاً همان تیپی است که دنبالش می‌گردد. البته گفته بود زیاد امیدوار نباشد. تا وقتی عکس نگیرند، معلوم نمی‌شود. ممکن است خوب از کار درنیاید. گفته بود از نوع نقشهای برگنر^۱ است. باید یک خانم خیلی جوان بازی کند. مثلاً یک دختر مدرسه‌ای که کم‌دین می‌شود و زندگی موفق‌تری دارد. پام تو مدرسه تئاتر بازی می‌کرد و کارش خیلی خوب بود. کارگردان گفته بود حدس می‌زند بتواند توی فیلمش بازی کند، ولی باید آموزش فشرده ببیند و تمرین کند. گفته بود: «شوخی و سرگرمی نیست. کار سخت و زیاد لازم دارد. فکر می‌کنی بتوانی از پیش بریایی؟»

فلورنس اسمال مکث کرد که نفس تازه کند. خانم مارپل از شنیدن

۱. Elizabeth Bergner (۱۸۹۷-۱۹۸۶)، هنرپیشه اتریشی. — ۲.

داستانی که قبلاً در صدها رمان و فیلمنامه تکرار شده بود حالش به هم می‌خورد. به پاملا ریوز هم احتمالاً مثل همه دخترها هشدار داده بودند که با غریبه‌ها حرف نزنند. ولی جاذبه سینما باعث شده بود به این هشدار توجهی نکند.

فلورنس ادامه داد:

— کارگردان خیلی جدی صحبت کرده بود. گفته بود اگر نتیجه تست مثبت باشد، باهاش قرارداد می‌بندند. ضمناً گفته بود چون هنوز جوان و بی‌تجربه است، بهتر است قبل از امضای قرارداد با وکیل مشورت کند. ولی پاملا قصد نداشت این کار را بکند. کارگردان پرسیده بود با والدینش مشکلی ندارد. پاملا گفته بود احتمالاً چرا. گفته بود: «خُب این مشکل برای همه جوانها هست. ولی حدس می‌زنم اگر با آنها صحبت شود و توجیه شوند که این شانس یک درمیلیون هم سراغ کسی نمی‌آید، راضی شوند.» ولی گفته بود بهتر است تا نتیجه تست مشخص نشده، با آنها صحبت نکند. گفته بود اگر نتیجه منفی بود، ناراحت نشود. در مورد هالیوود و ویویان لی^۱ صحبت کرده بود و اینکه چطور یکبار در لندن توفانی برپا کرده و کلاً این جهشهای استثنایی به سمت شهرت و محبوبیت چطور پیش می‌آید. گفته بود خود او هم از امریکا آمده که با استودیوهای لم‌ویل کار کند و به شرکتهای سینمایی انگلستان تحرک و نشاط بدهد.

خانم مارپل سر تکان داد.

فلورنس ادامه داد:

— بنابراین برنامه‌ریزی کردند. پام قرار بود بعد از جلسه پيشاهنگی به دین‌ماو^۲ برود و کارگردان را در هتلش ببیند و به اتفاق هم به استودیو بروند (گفته بود استودیو کوچکی برای تست هنرپیشگی در دین‌ماو^۳ در نظر گرفته‌اند). قرار بود پاملا تست بدهد و از آنجا با اتوبوس برگردد

۱. Vivien Leigh، بازیگر نقش اسکارلت اوهارا در فیلم بر باد رفته. — م.

خانه. به بقیه هم بگوید برای خرید می‌رود دین‌ماوٹ. کارگردان نتیجهٔ تست را تا چند روز بعد بهش اطلاع بدهد و اگر نتیجه مثبت بود، آقای هارمستیر^۱، رئیس شرکت، شخصاً بیاید و با والدینش صحبت کند. خُب این به نظرم خیلی عالی بود. از حسودی داشتم می‌ترکیدم. پام با آرامش تا آخر جلسه صبر کرد. کلاً همیشه ظاهر آرامی داشت و چیزی نشان نمی‌داد. فقط وقتی گفت قرار است برود به وول‌ورث در دین‌ماوٹ، به من چشمک زد. دیدمش که از توی پیاده‌رو رفت. فلورنس به گریه افتاد.

— باید مانعش می‌شدم. باید مانعش می‌شدم. باید می‌دانستم که این طور چیزی امکان ندارد. باید به بقیه می‌گفتم. وای، خدا، الهی بمیرم. الهی بمیرم.

خانم مارپل شانهٔ دختر را نوازش کرد و گفت:
— آرام باش، عزیزم. آرام باش. اشکالی ندارد. تقصیر تو نیست. کار خوبی کردی که برای من تعریف کردی.
کمی وقت گذاشت تا فلورنس آرام شود.
چند دقیقه بعد، ماجرا را برای سرگرد هارپر تعریف کرد. هارپر گرفته و عبوس بود. گفت:

— آشغال کثافت! کاری می‌کنم که مرغهای آسمان به حالش گریه کنند. این طوری پرونده وارد مرحلهٔ جدیدی شد.
— بله، همین طور است.

هارپر از گوشهٔ چشم نگاهش کرد و گفت:
— ولی مثل اینکه شما تعجب نکردید!
— تا حدودی حدس می‌زدم.
هارپر با تعجب گفت:

— ولی چطوری روی این دختره انگشت گذاشتید؟ همه ترسیده بودند

و تا جایی که من می‌دیدم، نمی‌شد بین آنها یکی را انتخاب کرد.
خانم مارپل آرام گفت:

— شما به اندازه من با دروغهای دخترها سروکار نداشته‌اید. اگر
یادتان باشد، فلورنس صاف توی چشمهای شما نگاه می‌کرد و خیلی
محکم روی حرفش ایستاده بود و فقط مثل بقیه یک‌کم عصبی بود. ولی
وقتی از در بیرون رفت، نگاهش نکردید. همین‌که از در خارج شد،
فهمیدم این دختر دارد چیزی را مخفی می‌کند. دختری که چیزی را
مخفی می‌کند، معمولاً به محض اینکه سؤال و جواب تمام شد، خیالش
راحت می‌شود. خدمتکارم، جنت^۱ هم همین‌طور است. با قاطعیت سر
حرفش می‌ایستد و می‌گوید موش گوشه کیک را خورده، ولی به محض
خروج از اتاق پوزخند می‌زند و خودش را لو می‌دهد.
هارپر گفت:

— واقعاً از شما ممنونم.

بعد با کمی تردید افزود:

— استودیوهای لِم‌ویل، ها؟

خانم مارپل جواب نداد. برخاست و گفت:

— متأسفانه من باید سریع برگردم. خوشحالم که کمکی کردم.

— برمی‌گردید هتل؟

— بله. می‌خواهم وسایلم را جمع کنم. باید هرچه سریعتر برگردم
ماری مید. خیلی کارها دارم.

فصل پانزدهم

خانم مارپل از درِ شیشه‌ای اتاق پذیرایی‌اش عبور کرد، راه‌باریکه باغش را پشت سر گذاشت، از در حیاط خارج شد، وارد باغ کشیش‌سرا شد و رفت به طرف درِ شیشه‌ای اتاق پذیرایی و آرام با انگشت تقه‌ای به شیشه زد.

کشیش در اتاق مطالعه مشغول نگارش متن موعظه روز یکشنبه‌اش بود، ولی همسر کشیش که زن جوان و زیبایی بود، داشت حرکت اولادش را روی فرش جلو شومینه تماشا می‌کرد و تشویقش می‌کرد.

— می‌توانم بیایم تو، گریسلدا؟

— بله، بفرمایید تو، خانم مارپل. دیوید را ببینید! چون عصبانی شده، دارد عقب‌عقب می‌خزد. می‌خواهد یک چیزی بردارد، ولی نمی‌تواند. چون عقب‌عقب می‌رود و نزدیک است بیفتد توی کارتن ذغالها!

— خیلی خوشگل شده، گریسلدا.

گریسلدا که سعی می‌کرد لحن بی‌طرفانه‌ای بگیرد، گفت:

— بچه‌ام زیاد هم بد نیست، نه؟ البته من زیاد سربه سرش نمی‌گذارم. تو کتابها نوشته باید بچه را آزاد گذاشت.

خانم مارپل گفت:

— کار عاقلانه‌ای می‌کنی، عزیزم. آدمم بینم الآن موردی هست که بخواهی برایش اعانه جمع کنی؟

همسر کشیش با چشمهای متعجب به او نگریست و با خوشرویی گفت:

— بله. خیلی چیزها. همیشه یک چیزی پیدا می‌شود.

با انگشتهایش برشمرد:

— هزینه تعمیر شبستان کلیسا، بودجه مبلغان مسیحی سنت جایلز، هزینه بازار خیریه چهارشنبه آینده، بودجه انجمن مادران مجرد، هزینه گردش دسته‌جمعی پسران عضو پیشاهنگی، بودجه اتحادیه صنف خیاطان، و تقاضای اسقف برای کمک به «صیادان اعماق دریا».

خانم مارپل گفت:

— هر کدامش باشد، خوب است. فکر کردم دفترچه را بگیرم و گشتی بزنم. البته اگر اجازه بدهی.

— خبری شده؟ حتماً خبری شده. البته که اجازه دارید. بازار خیریه را انتخاب کنید. یک‌کم پول واقعی جمع کنیم، بهتر از این بسته‌های مزخرف شکر و جوهر پاک‌کن‌های مسخره و لباسهای دخترانه و دستمالهای گردگیری است که مثلاً باهاشان عروسک درست می‌کنند. همان‌طور که مهمانش را تا دم در همراهی می‌کرد، ادامه داد:

— لابد نمی‌خواهید به من بگویید دنبال چی هستید.

خانم مارپل گفت:

— بعداً، عزیزم. بعداً.

این را گفت و با عجله رفت.

مادر جوان آهی کشید، برگشت سراغ فرش جلو شومینه و مشغول اجرای نظریه رفتار خشن با فرزند شد. سه بار با سر به شکم اولادش زد، تا بالاخره بچه موهایش را کشید و فریاد شادی سرداد. بعد روی هم افتادند و غلتیدند و مشغول جنگ و دعوای ساختگی شدند تا اینکه در باز شد و خدمتکار به مهمترین مرید کشیش (که از بچه‌ها خوشش نمی‌آمد) اعلام کرد:

— خانم جان اینجا هستند!

گریسلدا با شنیدن این حرف نشست و صاف شد و سعی کرد ژست باوقاری بگیرد و طوری رفتار کند که شایسته همسر کشیش است.

خانم مارپل دفترچه را که اسامی با مداد تویش نوشته شده بود برداشت و راه افتاد توی کوچه‌های آبادی تا رسید به چهارراه. از چهارراه پیچید به سمت چپ و از جلو بلوبور گذشت تا به چتس‌ورث یا به عبارت دیگر «خانه جدید آقای بوکر» رسید.

از در حیاط داخل شد و رفت جلو در ورودی و با چالاکی در زد. زن جوان موبوری به نام دینا لی در را باز کرد. کمتر از همیشه آرایش کرده بود و درواقع کمی نامرتب به نظر می‌رسید. شلوار راحتی خاکستری و پلیور سبز روشن پوشیده بود.

خانم مارپل با خوشرویی و بدون معطلی گفت:

— صبح بخیر. می‌توانم یک دقیقه بیایم تو؟

همان‌طور که حرف می‌زد، رفت داخل و دینا لی که کمی از این ملاقات جا خورده بود، فرصت نکرد تصمیم بگیرد.

تقریباً آرام روی صندلی خیزران عتیقه نشست و درحالی‌که با خوش اخلاقی به میزبانش لبخند می‌زد، گفت:

— خیلی ممنونم.

درحالی‌که هنوز مهربانی و صمیمیت زیادی از خود نشان می‌داد، ادامه داد:

— هوا خیلی گرم شده، نه؟

خانم لی گفت:

— تقریباً. بله، خیلی گرم است.

خانم لی که نمی‌دانست چه برخوردی داشته باشد، بسته سیگاری مقابل مهمانش گرفت و گفت:

— ا... سیگار می‌کشید؟

— نه، ممنونم. من سیگاری نیستم. سر زدم که اگر ممکن است برای بازار خیریه هفته بعد اعانه جمع کنم.

دینا لی، انگار که در عمرش این کلمه را نشنیده، تکرار کرد:

– بازار خیریه؟

خانم مارپل گفت:

– توی کشیش سرا. چهارشنبه آینده.

دینا لی دهانش باز ماند.

– آها! متأسفانه نمی‌توانم ...

– کمک کوچکی هم نمی‌توانید بکنید؟ در حد نیم‌کراون^۱؟

دفترچه‌اش را نشان داد.

– آه. اشکال ندارد. نیم‌کراون را می‌دهم.

خیالش راحت شد و برگشت که توی کیفش را نگاه کند.

خانم مارپل که با چشمهای تیزبینش اطراف اتاق را نگاه می‌کرد، گفت:

– می‌بینم که جلو شومینه روفرشی ندارید.

دینا لی برگشت و با تعجب نگاهش کرد. متوجه شد که خانم مارپل با دقت و راندازش می‌کند، ولی جز دلخوری مختصری احساس دیگری نداشت. خانم مارپل متوجه شد و گفت:

– خطرناک است. آتش جرقه می‌زند و فرش می‌سوزد.

دینا لی با خودش گفت: «عجب پیرزن فضول مسخره‌ای!»، ولی با خوشرویی و تقریباً بی‌اعتنایی توضیح داد:

– قبلاً داشتیم. نمی‌دانم چی شده.

خانم مارپل گفت:

– فکر کنم یک چیز پرزدار پشمی بود. نه؟

دینا گفت:

– گوسفند. مثل پوست گوسفند بود.

خنده‌اش گرفته بود. پیرزن زرنگ عجیب و غریبی بود. دستش را دراز کرد که سکه را بدهد.

۱. crown، هر کراون یست و پنج پنی است. – م.

— بفرمایید.

خانم مارپل گفت:

— متشکرم، عزیزم.

سکه را گرفت و دفترچه‌اش را باز کرد.

— به چه اسمی بنویسم؟

تفرت و تحقیر یکباره‌ای در چشמהای دینا لی پیدا شد. با خودش گفت: «زنیکه فضول. فقط برای همین آمده. فضولی کند و شایعه بسازد.»

با صدایی رسا و درحالی که از بدجنسی خودش لذت می‌برد، گفت:
— دوشیزه دینا لی.

خانم مارپل با چشמהای خیره نگاهش کرد. گفت:

— اینجا منزل آقای بازل بلیک است، نه؟

دختر با حالتی مبارزه‌جویانه جواب داد:

— بله. من هم دوشیزه دینا لی هستم!

سرش را عقب داد و چشמהای آبی‌اش برق زد.

خانم مارپل همان‌طور با چشמהای خیره نگاهش کرد و گفت:

— شاید به نظرتان بی‌ادبی باشد، ولی می‌خواستم به شما نصیحتی بکنم.

— به نظرم بی‌ادبی است. بنابراین بهتر است از خیرش بگذرید.

خانم مارپل گفت:

— با وجود این، باید حرفم را بزنم. اکیداً توصیه می‌کنم در این روستا

از اسم دوران دوشیزگی‌تان استفاده نکنید.

دینا لی با تعجب نگاهش کرد و گفت:

— منظورتان چیست؟

— به همین زودی‌ها محتاج همدردی و تفاهم با مردم اینجا می‌شوید.

برای شوهرتان هم مهم است که مردم بهش نظر خوبی داشته باشند. تو

دهات نسبت به افرادی که بدون ازدواج با هم زندگی می‌کنند، نظر

خوبی وجود ندارد. فکر کنم هردو شما از اینکه مردم را سر کار گذاشته‌اید و این طور وانمود می‌کنید، کیف می‌کنید. این طوری مردم از شما کناره می‌گیرند و به خیال خودتان از شر یک عده امل راحت می‌شوید. با وجود این، املها هم گاهی فایده دارند.
دینا پرسید:

— از کجا می‌دانید که ازدواج کرده‌ایم؟
خانم مارپل لبخند تأسف آمیزی زد و گفت:
— می‌دانم، عزیزم.
دینا سماجت کرد:

— آخه ... آخه از کجا می‌دانید؟ رفته‌اید به سامرست هاوس^۱؟
خانم مارپل یک لحظه چشمانش برقی زد و جواب داد:
— سامرست هاوس؟ نه. راحت می‌شود حدس زد. تو دهات خبرها زود می‌پیچد. مثلاً خبر دعوای شما و شوهرتان که از نوع دعوای اول ازدواج است. اگر رابطه غیرمشروع داشتید، از این دعوایا نمی‌کردید. از قدیم گفته‌اند (و به نظرم درست هم گفته‌اند) که اول بگذار خرت از پل رد شود، بعد هرکاری خواستی بکن. وقتی هیچ تعهدی نیست، هیچ تعهد قانونی‌ای نیست، مردم با احتیاط بیشتری با هم حرف می‌زنند. باید به خودشان بقبولانند که خوشبخت‌اند و مشکلی ندارند. جرئت نمی‌کنند دعوا کنند. باید خودشان را توجیه کنند. ولی بارها دیده‌ام که افرادی که ازدواج کرده‌اند مرتب دعوا می‌کنند و بعدش آشتی می‌کنند. انگار از این دعوا و آشتی‌ها لذت می‌برند.
مکث کرد و با خوشرویی لبخند زد.

دینا لی گفت:

— خب، من ...

حرفش را قطع کرد و غش غش خندید. صاف شد، سیگاری روشن

۱. Somerset House، اداره ثبت احوال لندن. — م.

کرد و گفت:

– واقعاً که حرف ندارید!

بعد ادامه داد:

– ولی چه احتیاجی به حُسن شهرت داریم؟ چرا باید برای خودمان
آبرو و اعتبار جمع کنیم؟
خانم مارپل گفت:

– چون هر لحظه ممکن است شوهرتان را به اتهام قتل دستگیر کنند!
چهره‌اش کاملاً جدی بود.

۳

دینا لی چند لحظه با تعجب نگاهش کرد. بعد با ناباوری گفت:

– بازل؟ قتل؟ شوخی می‌کنید؟

– نه، شوخی نمی‌کنم. روزنامه‌ها را نخوانده‌اید؟

دینا که نفسش بند آمده بود گفت:

– منظورتان دختری است که تو هتل مجستیک کار می‌کرده؟ فکر
کرده‌اند کار بازل بوده؟
– بله.

– مسخره است!

غُرغُرِ ماشین از بیرون به گوش آمد و صدای بسته شدن درِ حیاط
شنیده شد. بازل بلیک در را باز کرد و وارد اتاق شد. چند تا بطری توی
دستش بود.

– چین و ورموت پیدا کردم. تو ...

مکث کرد و با ناباوری به میهمانش نگریست که با حالتی خشک و
رسمی نشسته بود.

دینا نفس‌نفس‌زنان گفت:

– این خانم دیوانه شده؟ می‌گوید هر لحظه ممکن است تو را به اتهام
قتل روبی کین دستگیر کنند.

بازل بلیک گفت:

— وای خدا!

بطریها از دستش افتاد روی کاناپه. تلوتلوخوران رفت به طرف صندلی و نشست. دستهایش را با صورتش پوشاند و دوباره تکرار کرد:

— وای خدا! وای خدا!

دینا رفت به طرف او. شانه‌هایش را گرفت و گفت:

— بازل، به من نگاه کن! حقیقت ندارد! می‌دانم که حقیقت ندارد! باور

نمی‌کنم!

بازل بلیک دستهایش بالا رفت و دستهای دینا را گرفت.

— نه، عزیزم. حقیقت ندارد.

— آخه چرا باید فکر کنند تو او را کشتی؟ تو که اصلاً او را

نمی‌شناختی!

خانم مارپل گفت:

— اشتباه می‌کنی. می‌شناخته.

بازل با تندی گفت:

— خفه شو، عجوزه. گوش کن. دینا، عزیزم. من او را زیاد

نمی‌شناختم. فقط دو بار تو هتل مجستیک دیدمش. فقط همین. به خدا

راست می‌گویم.

دینا گیج شده بود.

— سر در نمی‌آورم. پس چرا باید به تو مشکوک شوند؟

بازل نالید. دست گذاشت روی صورتش و صورتش را مالید.

خانم مارپل گفت:

— روفرشی جلو شومینه را چه کار کردی؟

بازل بدون فکر جواب داد:

— انداختمش تو سطل آشغال.

خانم مارپل با ناراحتی نُچی کرد و گفت:

— کار احمقانه‌ای بود. خیلی احمقانه. آدم روفرشی نو را توی سطل

آشغال نمی‌اندازد. پولکهای لباس دختره بهش چسبیده بود، درست است؟

— بله. کنده نمی‌شد.

دینا فریاد زد:

— شما از چی حرف می‌زنید؟

بازل با ترشرویی گفت:

— از او بپرس. انگار همه چیز را می‌داند.

خانم مارپل گفت:

— من اتفاقاتی را که فکر می‌کنم افتاده تعریف می‌کنم. اگر اشتباه

می‌کنم حرفم را اصلاح کنید. بعد از دعوای شدید با همسران و بعد از

اینکه زیاده‌روی کرده بودید و توی حال خودتان نبودید ... برگشتید

خانه. نمی‌دانم ساعت چند رسیدید ...

بازل بلیک با ترشرویی گفت:

— ساعت دو بود. اول می‌خواستم بروم شهر. بعد به حومه که رسیدم،

منصرف شدم. فکر کردم شاید دینا دنبال من بیاید خانه. بنابراین آمدم

اینجا. همه جا تاریک بود. در را باز کردم و چراغ را روشن کردم.

دیدم ... دیدم ...

آب دهانش را قورت داد و ساکت شد. خانم مارپل دنباله حرفش را

گرفت:

— دیدید دختری روی فرش جلو شومینه افتاده. خفه شده. پیراهن

سفید تنش بود. نمی‌دانم دختره را شناختید یا نه ...

بازل بلیک قاطعانه سر تکان داد و گفت:

— بعد از نگاه اول، دیگر بهش نگاه نکردم. صورتش کبود و متورم

بود. معلوم بود چند ساعت قبل مرده. اینجا. تو اتاق من.

به خودش لرزید.

خانم مارپل آرام ادامه داد:

— تو حال خودتان نبودید. مست بودید. اعصاب قوی هم که ندارید.

فکر می‌کنم وحشتزده بودید. نمی‌دانستید چه کار کنید ...
 - فکر کردم دینا ممکن است هر لحظه از راه برسد. اگر جنازه دختر را
 توی اتاقم می‌دید، فکر می‌کرد من او را کشته‌ام. بعد فکری به نظرم
 رسید. نمی‌دانم چرا، ولی آن موقع به نظرم فکر جالبی بود. با خودم گفتم
 می‌برمش توی کتابخانه کلنل بانتری. مرتیکه پنجه از خودراضی.
 همیشه به من با تحقیر نگاه می‌کرد. طوری نگاه می‌کرد که انگار
 اواخواهرم. به خودم گفتم حق این مرتیکه پنجه از خودراضی را کف
 دستش می‌گذارم. وقتی ببیند روی فرش جلو شومینه‌اش یک جنازه
 افتاده، عجب قیافه مسخره‌ای پیدا می‌کند.

با اشتیاق رقت‌باری ادامه داد:

- راستش آن موقع مست بودم. تو حال خودم نبودم. به نظرم
 خنده‌دار بود. کلنل بانتری با جنازه یک دختر موبورا!
 خانم مارپل گفت:

- بله، بله. این پسر کوچولو، تامی بوند هم همین فکر را کرده بود.
 پسر زودرنجی بود و عقده حقارت شدیدی داشت. می‌گفت معلمش
 همیشه بیخودی اذیتش می‌کند. قورباغه‌ای را توی ساعت گذاشت و
 بعداً که معلمش رفت سراغ ساعت، یکباره قورباغه پرید توی
 صورتش.

ادامه داد:

- شما هم همین کار را کردید. فقط جنازه خطرناکتر از قورباغه است.
 بازل دوباره ناله کنان ادامه داد:

- صبح که شد، حالم بهتر شده بود. تازه فهمیدم چه کار کرده‌ام.
 ترسیدم. بعد پلیس آمد اینجا. یک آدم مفور دیگر که رئیس پلیس
 است. ازش می‌ترسیدم. تنها راهی که داشتم این بود که با منتهای
 بی‌ادبی رفتار کنم. وسط گفتگو با پلیس، دینا از راه رسید.

دینا از پنجره بیرون را نگاه کرد.

- یک ماشین دارد می‌آید اینجا. چند نفر هم سرنشین دارد.

خانم مارپل گفت:

– فکر کنم نیروهای پلیس هستند.

بلیک برخاست. یکباره آرام و مصمم شد. حتی لبخند زد. گفت:

– دنبال من آمده‌اند، نه؟ بسیار خوب. دینا جان، آرامش خودت را

حفظ کن. برو پیش سیمز^۱، وکیل خانوادگی‌مان. بعد هم برو پیش مادر

و بهش بگو که ازدواج کرده‌ایم. ناراحت نمی‌شود. ضمناً نگران نباش.

کار من نبوده. بنابراین اصلاً نترس. باشه، عزیزم؟

صدای ضربه‌ای به درِ اتاق به گوش آمد. بازل گفت:

– بفرمایید.

اسلاک با مأمور دیگری وارد اتاق شد.

– آقای بازل بلیک؟

– بله.

– من حامل حکم دستگیری شما به اتهام قتل خانم روبی کین در شب

بیست و یک سپتامبر هستم. هشدار می‌دهم که هر حرفی بزنید ممکن

است در دادگاه از آن علیه خودتان استفاده شود. لطفاً با ما بسایید.

امکانات لازم برای تماس با وکیلان را در اختیارتان می‌گذاریم.

بازل سر تکان داد. به دینا نگاه کرد. ولی به او دست نزد. فقط گفت:

– فعلاً خداحافظ، دینا جان.

اسلاک با خودش گفت: «چه خونسرد.»

رو به خانم مارپل خیلی کوتاه سر تکان داد و صبح‌بخیر گفت و با

خودش فکر کرد: «پیرزن زرنگی است. فهمیده. خوب شد آن روفرشی

را پیدا کردیم. پیدا شدن روفرشی و اطلاعاتی که از نگهبان پارکینگ

استودیو گرفتیم و فهمیدیم بازل بلیک مهمانی را ساعت یازده ترک

کرده، نه ساعت دوازده. فکر نکنم رفقاییش شهادت دروغ داده باشند.

مست بوده‌اند و بازل هم روز بعد گفته ساعت دوازده مهمانی را ترک

کرده، و آنها هم حرفش را باور کرده‌اند. به هر حال آشی برایش پیزیم که رویش یک وجب روغن باشد! فکر می‌کنم بیمار روانی است! بعید می‌دانم دارش بزنند؛ لابد می‌فرستندش برادموور^۱. اول آن طفلک معصوم، پاملا ریوز را کشته. احتمالاً خفه‌اش کرده. طفلک را برده معدن سنگ، بعد پیاده برگشته دین‌ماوث، روبی کین را بیرون برده، خفه کرده، جنازه‌اش را گذاشته تو کتابخانه کلنل بانتری، بعد به خاطر جنازه پاملا در معدن دلش به جوش افتاده، رفته آنجا، ماشین را آتش زده و برگشته خانه. جنون، سکس، شهوت آدمکشی ... خوب شد لااقل این دختره از دستش فرار کرد. فکر کنم اسمش "جنون ادواری" است.»

دینا لی وقتی با خانم مارپل تنها شد، رو کرد به او و گفت:

— نمی‌دانم شما کی هستید، ولی باید بدانید که بازل این کار را نکرده. خانم مارپل گفت:

— می‌دانم. کار او نبوده. ولی ثابت کردنش آسان نیست. شما الآن چیزی گفتید که فکر می‌کنم کمک کند. فکری به نظرم رسید. ارتباطی که دنبالش می‌گشتم ... چی بود؟

۱. Broadmoor، بیمارستان روانی در انگلستان برای جانیان خطرناک. — م.

فصل شانزدهم

— آرتورا! من آمدم.

خانم بانتری در کتابخانه را باز کرد و انگار که بیانیهای سلطنتی را جار می‌زند، خبر ورود خودش را اعلام کرد.
کلنل بانتری فوری بیرون پرید، همسرش را بوسید و از صمیم قلب گفت:

— خُب، خُب، چه عالی.

کلمات را محکم ادا کرد و رفتارش اشکالی نداشت. ولی زن بامحبتی مثل خانم بانتری شوهرش را خوب می‌شناخت و فریب نمی‌خورد.
فوری گفت:

— مشکلی پیش آمده؟

— نه، نه، چه مشکلی، دالی.

خانم بانتری خیلی مبهم گفت:

— نمی‌دانم. اتفاق خاصی که نیفتاده؟

همان‌طور که حرف می‌زد، پالتویش را درآورد. کلنل بانتری پالتو را با دقت برداشت و گذاشت روی پشتی کاناپه.

همه چیز دقیقاً مثل گذشته. ولی زیاد هم مثل گذشته نبود. احساس کرد شوهرش تحلیل رفته. لاغرتر و خمیده‌تر شده. زیر چشمهایش پف کرده بود و انگار از نگاه کردن در چشمهای او ابا داشت.

کلنل که هنوز وانمود می‌کرد سر حال است، پرسید:

— خب، دین ماوٹ خوش گذشت؟

- خیلی. کاش تو هم می‌آمدی. آرتور.
- نمی‌توانستم بیایم، عزیزم. کلی کار داشتم.
- ولی فکر می‌کنم اگر می‌آمدی، برایت بهتر بود. روحیه‌ات عوض می‌شد. خانواده جفرسون را هم که دوست داری.
- بله، بله. بیچاره جفرسون. آدم خوبی است. آدم غصه‌اش می‌گیرد.
- این چندروزه چه کار می‌کردی؟
- هیچی. بیشتر توی مزرعه بودم. قبول کردم که آندرسون^۱ سقف جدیدی بزند. تا کی می‌خواهیم تعمیرش کنیم.
- جلسه شورای شهر ردفوردشایر چطور بود؟
- راستش ... نرفتم.
- نرفتی؟ مگر قرار نبود رئیس شورا بشوی؟
- خُب راستش مثل اینکه اشتباه شده بود. گفتند اگر از نظر من اشکالی ندارد، تامپسون^۲ رئیس بشود.
- خانم بانتری گفت:
- صحیح.
- دستکش‌اش را درآورد و انداخت توی سطل آشغال. کلنل رفت برش دارد. ولی خانم بانتری مانعش شد و باتندی گفت:
- برش ندار. از دستکش متنفرم.
- کلنل با نگرانی نگاهش کرد. خانم بانتری با ترشویی پرسید:
- پنجشنبه رفتی به مهمانی شام خانواده داف^۳؟
- نه. به تعویق افتاد. آشپزشان مریض بود.
- خانم بانتری گفت:
- عجب آدم‌های بی‌شعوری. دیروز رفتی پیش خانواده نایلور^۴؟
- زنگ زدم گفتم زیاد حوصله ندارم و من را معاف کنند. گفتند مانعی ندارد.

خانم بانتری با لحنی گرفته گفت:

— گفتند مانعی ندارد، ها؟

نشست پشت میز، با حواس پرتی قیچی باغبانی را برداشت و شروع کرد به بریدن انگشتهای لنگه دوم دستکش‌اش.

— داری چه کار می‌کنی، دالی؟

خانم بانتری گفت:

— هوس کرده‌ام خرابکاری کنم.

برخاست و گفت:

— بعد از شام کجا می‌نشینیم؟ تو کتابخانه؟

— خب، راستش ... نه، فکر نکنم. همین جا چه اشکالی دارد؟ توی

اتاق پذیرایی.

خانم بانتری گفت:

— فکر می‌کنم باید توی کتابخانه بنشینیم!

زل زد توی چشمهایش. کلنل خودش را صاف کرد و راست ایستاد.

چشمهایش برق زد و گفت:

— باشه، عزیزم. توی کتابخانه بنشینیم!

۲

خانم بانتری با ناراحتی گوشی را گذاشت. دوبار زنگ زده بود و

هردوبار جواب داده بودند: «خانم مارپل بیرون رفته.»

خانم بانتری که ذاتاً آدم کم‌حوصله‌ای بود، هیچ‌وقت به شکست تن

نمی‌داد. پشت سر هم زنگ زد به کشیش‌سرا، به خانم پرایس ریدلی، به

خانم هارتنل، به خانم ودربی و در نهایت به ماهی‌فروش که به خاطر

موقعیت جغرافیایی مناسبش می‌دانست هرکدام از اهالی آبادی کجا

هستند.

با بی‌حوصلگی، با صدای بلند گفت:

— کجا رفته این زن؟

صدای سرقه مؤدبانه‌ای پشت سرش به گوش رسید. لوریمر با ادب و احترام همیشگی گفت:

– دنبال خانم مارپل می‌گردید؟ الآن دیدم داشت می‌آمد به طرف خانه.

خانم بانتری دوید به طرف در، در را باز کرد و از خانم مارپل استقبال کرد.

– همه جا را دنبال گشتم. کجا بودی؟

نگاهی به پشت سرش کرد. لوریمر رفته بود.

– خیلی وحشتناک است. همه دارند به آرتور بی‌محرمانگی می‌کنند. انگار ظرف همین چند روز چند سال پیر شده. باید کاری بکنیم، چینی. باید کاری بکنیم!

خانم مارپل با صدایی غیرعادی گفت:

– نگران نباش، دالی.

کلنل بانتری جلو در کتابخانه ظاهر شد.

– سلام، خانم مارپل. صبح‌بخیر. از دیدنتان خوشحالم. زنم از صبح در به در دارد دنبال شما می‌گردد.

خانم مارپل در حالی که دنبال خانم بانتری وارد کتابخانه می‌شد، گفت:

– فکر کردم خبر جدید را به شما اطلاع بدهم.

– خبر جدید؟

– بازل بلیک الآن به اتهام قتل روبی کین دستگیر شد.

کلنل فریاد زد:

– بازل بلیک؟

خانم مارپل گفت:

– ولی کار او نبوده.

کلنل متوجه جمله آخر نشد. حتی شاید آن را نشنید. گفت:

– منظورتان این است که بازل دختره را خفه کرده و جنازه‌اش را

گذاشته توی کتابخانه من؟

خانم مارپل گفت:

— جنازه را بازل گذاشته، ولی خودش او را نکشته.

— یعنی چی؟ وقتی جنازه را گذاشته تو کتابخانه من، یعنی خودش او را کشته. هر دو یکی است.

— نه لزوماً. جنازه را توی خانه خودش پیدا کرده.

کلنل با تمسخر گفت:

— باور نکنید. آدم اگر جنازه‌ای پیدا کند و ریگی به کفش نداشته باشد، زنگ می‌زند به پلیس.

خانم مارپل گفت:

— ولی همه مثل شما اعصاب پولادین ندارند، کلنل. شما از مردهای نسل قدیم هستید، نسل جدید این جور نیستند.

کلنل عقیده کلیشه‌ای خودش را برای هزارمین بار تکرار کرد:

— جریزه ندارند.

خانم مارپل گفت:

— بعضی‌ها تجربیات تلخی داشته‌اند. من خیلی چیزها در مورد بازل بلیک شنیده‌ام. هیجده سالش که بوده، داوطلبانه در «سازمان کمک به شهروندان در برابر حملات هوایی» خدمت می‌کرده. وارد خانه‌ای شده که دچار آتش‌سوزی شده و چهار تا بچه را یکی یکی بیرون آورده و نجات داده. بعد با اینکه تأکید کرده‌اند که خطرناک است، رفته سگی را هم از توی آتش نجات بدهد. ساختمان رو سرش خراب شده، بیرونش کشیده‌اند، ولی قفسه سینه‌اش له و لورده شده و نزدیک یک سال توی گچ بوده. بعد از آن هم تا مدتها مریض بوده. در همین زمان بوده که به طراحی علاقه‌مند شده.

کلنل سرفه‌ای کرد، دماغش را بالا کشید و گفت:

— عجب! نمی‌دانستم.

خانم مارپل گفت:

— خودش در این باره صحبت نمی‌کند.

— درست است. معلوم می‌شود روح بزرگی دارد. بزرگتر از آنکه تصور می‌کردم. من همیشه خیال می‌کردم از جنگ فرار کرده. معلوم می‌شود آدم نباید در مورد افراد زود قضاوت کند.

کلنل خجالت‌زده بود. ولی دوباره عصبانیتش عود کرد و گفت:
— ولی چرا خواسته قتل را گردن من بیندازد؟
خانم مارپل گفت:

— قصد این کار را نداشته. بیشتر خواسته شوخی کند. مست بوده و خودش نمی‌دانسته دارد چه کار می‌کند.

کلنل که مثل خیلی از انگلیسی‌ها با افرادی که در نوشیدن الکل افراط می‌کنند همدردی می‌کرد، گفت:

— مست بوده؟ صحیح. پس نباید او را مقصر بدانیم. یادم می‌آید وقتی در کمبریج بودم، یک بار ظرفی را گذاشتم ... ولش کن. دعوای بدی سر این قضیه راه افتاد.

غش‌غش خندید. بعد بر خودش مسلط شد. با نگاهی تیزبینانه و توأم با تحسین چشم‌دوخت به خانم مارپل و گفت:

— پس به نظر شما قتل کار او نبوده؟

— مطمئنم کار او نبوده.

— می‌دانید کار کی بوده؟

خانم مارپل به نشانه تأیید سر تکان داد.

خانم بانتری با لحن همسرایان مجذوب یونانی که روی صحبتشان با همه دنیا است، گفت:

— می‌بینی چه زن شگفت‌انگیزی است!

بعد گفت:

— خُب، کی بوده؟

خانم مارپل گفت:

— می‌خواستم ازت خواهش کنم کمک کنی. فکر می‌کنم اگر سری به

سامرست‌هاوس بزنیم، به جاهای خوبی برسیم.

فصل هفدهم

سِر هنری با چهره‌ای جدی گفت:

– از این کار خوشم نمی‌آید.

خانم مارپل گفت:

– می‌دانم. به قول شما کار مقبولی نیست. ولی قطعاً لازم است

مطمئن شویم ... به قول شکسپیر، «که شاید یقین را دوچندان کنیم».

فکر می‌کنم اگر آقای جفرسون قبول کند ...

– هارپر چی؟ هارپر را هم باید باخبر کنیم؟

– اطلاعات زیاد برای آقای هارپر شاید دست و پاگیر باشد. ولی بد

نیست سربسته بعضی چیزها را برایش تعریف کنید. برای اینکه

بعضی‌ها را بیاید و افراد مورد نظر را تعقیب کند.

سِر هنری با لحنی شمرده گفت:

– بله. این طوری پرونده ...

۲

سرگرد هارپر با چشمان نافذش به سِر هنری نگریست و گفت:

– اجازه بدهید موضوع را روشن کنیم. شما می‌خواهید غیرمستقیم

مطلبی را به من حالی کنید؟

سِر هنری گفت:

– من دارم موضوعی را که دوستم بهم گفته به اطلاع شما می‌رسانم.

موضوع محرمانه نیست. به من گفت فردا قصد دارد وکیلی را در

دین‌ماوژ ببیند که وصیتنامه جدیدی تنظیم شود.
 ابروهای پرپشت هارپر تا روی چشمهای خیره‌اش پایین آمد و گفت:
 - یعنی آقای جفرسون قرار است موضوع را به عروس و دامادش
 اطلاع بدهد؟

- بله. امروز عصر اطلاع می‌دهد.

- صحیح.

سرگرد با قلمدان روی میزش ضرب گرفت. دوباره گفت:

- صحیح.

بعد دوباره چشمهای نافذش را به سِرهنری دوخت و گفت:
 - پس قانع نشده‌اید که بازل بلیک در این ماجرا مقصر است؟
 - تو قانع شده‌ای؟

سبیل‌های سرگرد تکان خورد. پرسید:

- خانم مارپل چی؟

هر دو به هم نگریستند. هارپر گفت:

- بسپاریدش به من. چند تا مأمور می‌گذارم که مراقب باشند. نباید
 سروصدای قضیه بلند شود. به شما قول می‌دهم.
 سِرهنری گفت:

- یک مطلب دیگر هم هست. بهتر است توجه داشته باشی.

لای کاغذی را باز کرد و کاغذ را روی میز سِر داد به طرف او.
 این بار چشمهای سرگرد آرامش همیشگی خود را از دست داد.
 سوتی کشید و گفت:

- عجب! این طوری باید بکلی از زاویه دیگری به قضیه نگاه کنیم.
 چطوری فهمیدید؟

سِرهنری گفت:

- زنها همیشه در مورد ازدواج خیلی کنجکاوند.

سرگرد گفت:

- مخصوصاً زنهای مسن مجرد.

۳

کانوی جفرسون با ورود دوستش سر بلند کرد.
چهره گرفته‌اش با لبخندی از هم باز شد و گفت:
- گفتم. برخورد خوبی داشتند.

- چی گفتی؟

- گفتم حالا که روبی مرده، قصد دارم پنجاه هزار پوندی را که قرار بود به او ببخشم، به کاری اختصاص بدهم که یادش زنده بماند. قصد دارم در لندن خوابگاهی وقف کنم برای دختران جوانی که رقاص حرفه‌ای‌اند. برای آتش زدن پولت، راهی مسخره‌تر از این پیدا نمی‌شود. تعجب کردم که چطور باورشان شد. انگار واقعاً حاضرم چنین کاری بکنم!

با حالتی فکورانه افزود:

- می‌دانم. برخورددم با این دختره خیلی احمقانه بود. معلوم می‌شود پیر شده‌ام و پاک عقلم را از دست داده‌ام. حالا می‌فهمم. بچه خوبی بود. ولی بیشتر چیزهایی که در او می‌دیدم خیالات و توهمات خودم بود. فکر می‌کردم واقعاً مثل رزاموند است. ظاهرش مثل رزاموند بود، ولی ذهنیت یا روحیاتش نه. آن کاغذ را بده من. مسئله جالبی است. درست عین بریج.

۴

سرهنری پایین رفت و از نگهبان سؤالی کرد. نگهبان گفت:
- آقای گسکل؟ الان با ماشینش رفت. داشت می‌رفت لندن.

- آها. که این طور! خانم جفرسون چی؟

- خانم جفرسون رفتند بخوابند، قربان.

سرهنری نگاهی به داخل سرسرا و سالن رقص انداخت. هوگو مک‌لین داشت جدول حل می‌کرد و غرق فکر بود. جوزی داشت شجاعانه توی سالن رقص با مردی چاق و خیس عرق می‌رقصید و

لبخند می‌زد. مواظب بود پاهای چالاکش زیر گامهای سنگین مرد له نشود. مرد چاق ظاهراً حسابی داشت از رقص لذت می‌برد. ریموند خسته ولی باوقار با دختر دیگری می‌رقصید. دختر موهای قهوه‌ای کدر داشت. ظاهرش نشان می‌داد کم‌خون است و لوزة سوم دارد. لباس گرانیجی به تن داشت که اصلاً به او نمی‌آمد.

سیر هنری زیر لب گفت: «حالا وقت خواب است.» رفت به طبقه بالا.

۵

ساعت سه بامداد بود. باد فروکش کرده بود. ماه بر فراز دریای آرام می‌تابید.

کان‌وی جفرسون در اتاقش دراز افتاده بود و به حالت نیم‌خیز تکیه داده بود به بالشها. جز صدای نفس کشیدن خودش صدای دیگری شنیده نمی‌شد.

نسیمی نبود که پرده‌ها را تکان دهد. ولی پرده‌ها تکان خورد ... یک لحظه از هم باز شد و سایه‌ی شبی در روشنایی ماه پیدا شد. پرده‌ها دوباره روی هم افتاد. همه چیز آرام بود. ولی حالا یک نفر دیگر هم در اتاق بود. شب آرام‌آرام به تخت نزدیکتر شد. کان‌وی همچنان تکیه به بالشها داشت و خرناس می‌کشید.

صدایی نبود، یا لااقل بزحمت صدایی شنیده می‌شد. شب انگشت اشاره و شستش آماده بود که پوست چروکیده جفرسون را بالا دهد. در دست دیگرش یک سرنگ زیرجلدی بود.

ناگهان از تاریکی اتاق یک نفر پیدا شد و دستی را که سرنگ داشت چسبید. شب را محکم نگه داشت. صدایی خشک و بی‌احساس، صدای قانون، اعلام کرد:

— کافی است. سرنگ را بده من.

چراغ روشن شد و کان‌وی جفرسون با چهره‌ای گرفته به قاتل رویی کین نگریست.

فصل هجدهم

سِر هنری کلترینگ گفت:

– حالا من هم مثل دکتر واتسون^۱ می‌خواهم روش شما را بدانم، خانم مارپل.

سرگرد هارپر گفت:

– اولین بار چطور حدس زدید؟

کنل ملچت پرسید:

– واقعاً گل کاشتید، خانم مارپل. می‌خواهم همه چیز را از اول تعریف کنید.

خانم مارپل پیراهن حریر آلبالویی‌رنگش را صاف کرد، سرخ شد، با کمرویی لبخند زد و گفت:

– فکر می‌کنم روش کار من از نظر شما، به قول سِر هنری کلترینگ، خیلی آماتوری باشد. واقعیت این است که بیشتر مردم – و حتی پلیسها – به این دنیای مملو از پستی و رذالت زیادی اعتماد دارند. هرکس هرچه می‌گوید باور می‌کنند. من هیچ‌وقت باور نمی‌کنم. همیشه دوست دارم همه چیز برای خودم ثابت شود.

سِر هنری گفت:

– روش علمی همین است.

خانم مارپل ادامه داد:

– در این پرونده، به جای اینکه به واقعیت‌های موجود بسنده کنیم، چند

۱. Watson، دستیار شرلوک هولمز. – م.

تا نکته را از اول بدیهی فرض کردیم. یکی از این واقعیتها این بود که مقتول بسیار جوان بود و معلوم بود عادت داشته ناخنهایش را بجود و دندانهایش کمی بیرون زده بود. دندانهای بچه‌ها اگر به‌موقع با پلاک مخصوص درست نشود، بیرون می‌زند (بچه‌ها معمولاً از این پلاکها خوششان نمی‌آید و اگر بزرگترها مواظب نباشند، آن را از دهانشان بیرون می‌آورند) ... از موضوع دور افتادم. چی داشتم می‌گفتم؟ آها. یادم آمد. به این دختر جوان نگاه می‌کردم و برایش غصه می‌خوردم. چون معمولاً آدم از مرگ جوانها غصه‌اش می‌گیرد. فکر می‌کردم هرکس این کار را کرده خیلی آدم پستی بوده. البته صرف پیدا شدن جنازه در کتابخانه کلنل هم چیز عجیبی بود. درواقع آن قدر شبیه قصه‌ها بود که نمی‌توانست حقیقت داشته باشد. و همین باعث شد اشتباه اول پیش بیاید. البته قرار نبود که ما خیلی گیج شویم. قرار بود جنازه توی خانه بازل بلیک پیدا شود که بیشتر بهش می‌خورد. بعد که جنازه توی خانه کلنل پیدا شد، کارها مقداری عقب افتاد و قاتل واقعی خودش هم از این موضوع گیج شده بود. همان طور که می‌دانید، بازل بلیک مظنون شماره یک بود. پلیس در دین‌ماوٹ تحقیق کرده بود. فهمیده بود بازل با مقتول آشنا بوده. بعد فهمیدند با دختر دیگری جور شده و به این نتیجه رسیدند که لابد روبی خواسته اخاذی یا از این جور کارها کند و بازل هم عصبانی شده و دختره را خفه کرده. یک جنایت کثیف و معمولی که من اسمش را می‌گذارم جنایت کاباره‌ای! ولی این نقشه نگرفت و همه توجه‌ها به خانواده جفرسون جلب شد که این برای یک شخص خاص موجب دردسر بود ... همان طور که گفتم، من آدم بدبینی هستم و به همه شک دارم. برادرزاده‌ام ریموند (البته به شوخی و از روی مهربانی) می‌گوید ذهن من مثل چاه فاضلاب می‌ماند. می‌گوید بیشتر افراد نسل دوره ویکتوریا این طوری هستند. ولی من می‌گویم افراد نسل دوره ویکتوریا ذات بشر را خوب شناخته‌اند! ... خلاصه کلام اینکه من با این ذهن غیربهداشتی - یا شاید هم بهداشتی؟ - از زاویه پول به موضوع

نگاه کردم. دو نفر از مرگ این دختر منتفع می‌شدند. در این، جای تردیدی نبود. پنجاه هزار پوند پول زیادی است. مخصوصاً که آدم از لحاظ مالی در مضیقه هم باشد. این دو نفر هم که هردو در تنگنای مالی بودند. البته آدمهای خوب و مقبولی به نظر می‌رسیدند. اصلاً بهشان نمی‌آمد این‌کاره باشند. ولی از کجا معلوم؟ مثلاً خانم جفرسون آدمی بود که همه دوستش داشتند. ولی معلوم شد که از تابستان امسال روحیه‌اش تغییر کرده و از اینکه مجبور است به پدرشوهش متکی باشد، خسته شده. خانم جفرسون با توجه به حرفهای پزشک می‌دانست که آقای جفرسون زیاد عمر نمی‌کند. بنابراین اگر بخواهیم بدبینانه قضاوت کنیم، از نظر او مشکلی نبود، یا اگر روبی کین پیدا نمی‌شد، مشکلی نبود. خانم جفرسون بچه‌اش را خیلی دوست داشت و بعضی خانمها فکر می‌کنند خلاقی که آدم به خاطر بچه‌اش مرتکب شود، خیلی اشکال ندارد. چند بار توی روستایمان با این موارد برخورد کرده‌ام. مثلاً طرف می‌گوید: «خب، می‌دانی به خاطر دیزی بود.» انگار چون به خاطر دیزی بوده، کار بدی نکرده. خودشان را توجیه می‌کنند. آقای گسکل، به تعبیر ورزشی‌اش، «شرکت‌کننده» بهتری بود و بهش بیشتر می‌آمد این‌کاره باشد. قمارباز بود و به اصول اخلاقی هم پای‌بندی زیادی نداشت. ولی به دلایلی حدس می‌زدم که عامل قتل باید زن باشد... عرض کنم که وقتی دنبال انگیزه می‌گشتم، دیدم پول انگیزه خیلی خیلی خوبی می‌تواند باشد. بنابراین وقتی دیدم این دو نفر مدارکی دارند که نشان می‌دهد در زمان مرگ روبی کین، طبق شواهد پزشکی، جای دیگری بوده‌اند، افسوس خوردم. ولی خیلی زود لاشه اتومبیل و جنازه پاملا ریوز پیدا شد. اینجا بود که چشم باز شد و خیلی چیزها را فهمیدم. مدارک آقای گسکل و خانم جفرسون بیخود بود. حالا دو نیمه داشتم که هردو قانع‌کننده بود، ولی با هم جور در نمی‌آمد. باید بین این دو نیمه ارتباطی باشد. تنها کسی هم که می‌توانست بین این دو نیمه ارتباطی برقرار کند انگیزه نداشت.

خانم مارپل با حالتی فکورهانه ادامه داد:

— واقعاً خنگ بودم. اگر به خاطر حرف دینا لی نبود، به فکرم نمی‌رسید. ساده‌ترین چیز دنیا به فکرم نمی‌رسید. سامرست‌هاوس! ازدواج! پس فقط پای آقای گسکل یا خانم جفرسون در بین نبود. مسئله ازدواج را هم باید در نظر داشت. اگر هریک از این دو نفر ازدواج کرده باشد، یا حتی قرار ازدواج گذاشته باشد، همسر یا همسر آینده‌اش هم درگیر است. مثلاً ریموند ممکن بود فکر کند می‌تواند با زن ثروتمندی ازدواج کند. به نظر خانم جفرسون آدم زحمتکشی بود و فکر کنم جاذبه او بود که باعث شد خانم جفرسون سعی کند زندگی و شوهر گذشته‌اش را فراموش کند. قبلش راضی بود که جای دختر آقای جفرسون باشد، مثل روت و نوآمی، با این فرق که نوآمی با زحمت زیاد روت را راضی کرد دوباره ازدواج کند. غیر از ریموند، کس دیگری که در این وسط نقش داشت هوگو مک‌لین بود. مک‌لین خانم جفرسون را خیلی دوست داشت و احتمالش زیاد بود که بالاخره این دو نفر روزی ازدواج کنند. وضع مالی‌اش هم خوب نبود و شب قتل هم از دین‌ماوٹ فاصله زیادی نداشت. بنابراین به نظر می‌رسید خیلی‌ها هستند که ممکن است عامل قتل باشند. ولی ته ذهنم می‌دانستم. یعنی معلوم بود. بالاخره ناخنهای جویده را نمی‌شد ندیده گرفت.

سِر هنری گفت:

— ناخنهای علت ناخن‌ها که معلوم شد. یکی از ناخنهایش گیر کرده و شکسته، بقیه را هم کوتاه کرده که با هم هماهنگ باشد.

خانم مارپل گفت:

— ابدأ. ناخن جویده با ناخنی که کوتاه شده، خیلی فرق دارد. کسی که با ناخنهای دخترها آشنا باشد، این دو تا را با هم اشتباه نمی‌کند. ناخنهای زشت و جویده که همیشه به ناخنهای دختران طبقه خودم می‌گویم. آن ناخن‌ها هم یکی از واقعیت‌های موجود بود و فقط یک معنی داشت: جنازه توی اتاق کلنل، جنازه روبی کین نبوده!

پس مى‌رسيم به كسى كه بايد اين وسط نقش رابط داشته باشد. جوزى! جوزى بود كه جنازه را شناسايى كرده بود. جوزى مى‌دانست، بايد مى‌دانست، كه اين جنازه مال روبى كين نيست. ولى گفت هست. حيرت كرده بود. كاملاً حيرت كرده بود كه جنازه آنجا چه كار ميكند. از قيافاش هم معلوم بود كه حيرت كرده. چرا؟ چون او بهتر از هر كس مى‌دانست كه جنازه نبايد آنجا باشد. بايد توى خانه بازل بليك باشد. كى ما را به سمت بازل بليك راهنمايى كرد؟ جوزى. جوزى بود كه از ريموند پرسیده بود آيا روبى با سينماگره نبوده. قبلش هم جوزى بود كه عكس بازل را مخفيانه توى كيف روبى گذاشته بود. كى بود كه حتى وقتى به جنازه روبى نگاه مى‌كرد، نمى‌توانست خشم و عصبانيت خودش را مخفى كند؟ جوزى! جوزى زرنك و منفعت‌اندیش و سرسخت مثل ناخن. همه هم به خاطر پول ...

اينجاست كه مى‌گويم نبايد هر چيزى را باور كرد. كسى در اظهارات جوزى كه جنازه را شناسايى كرده بود، ترديد نداشت. چون ظاهراً انگيزه‌اى نداشت كه دروغ بگويد. مشكل ما هميشه انگيزه است. پس جوزى كنار رفت. مرگ روبى ظاهراً به ضررش بود. تا وقتى دينالى از سامرست هاوس حرف نزد، فكرم به اينجا نرسيد. ازدواج! اگر جوزى و گسكل ازدواج كرده باشند، همه چيز حل است. حالا مى‌دانيم كه جوزى و گسكل از يك سال پيش ازدواج كرده‌اند. قرار بوده تا مرگ آقاى جفرسون موضوع را مخفى نگه دارند. اين ماجرا در واقع سير خيلى جالبى داشت. با دقت برنامه‌ريزى كرده و نقشه ريخته بودند. نقشه‌اى پيچيده و در عين حال ساده. اول انتخاب اين طفل معصوم پاملا و برقرارى ارتباط با او در نقش كارگردان. تست گریم. طفلكى پاملا نمى‌توانست در برابر اين موضوع مقاومت كند. يعنى به آن شكلى كه گسكل موضوع را برايش مطرح كرده بود، جاى مقاومتى باقى نمى‌ماند. پاملا آمده به هتل. گسكل منتظرش بوده. از در كنارى مى‌بردش و معرفى‌اش مى‌كند به جوزى. وانمود مى‌كند كه جوزى متخصص گریم

است. طفل معصوم. فکرش را که می‌کنم، دلم خون می‌شود. توی حمام نشسته و جوزی موهایش را رنگ کرده، آرایشش کرده، ناخنهایش را گرفته و در این مدت مسمومش کرده‌اند. احتمالاً از طریق بستنی. بیهوش شده. احتمالاً جنازه‌اش را گذاشته‌اند توی یکی از آن اتاقهای خالی روبه‌رو. می‌دانید که آن اتاقها را فقط هفته‌ای یک‌بار تمیز می‌کنند.

بعد از شام، گسکل با ماشینش بیرون رفته. به قول خودش رفته کنار دریا. ولی در واقع جنازه پاملا را که لباسهای روبی را بهش پوشیده بودند، برده توی ویلای بازل بلیک و انداخته رو فرش جلو شومینه. پاملا هنوز بیهوش بوده، ولی حیات داشته. گسکل با بند پیراهنش خفه‌اش کرده ... وحشتناک است، ولی امیدوارم طفلکی پاملا لااقل متوجه نشده باشد دارد چه اتفاقی می‌افتد ... چقدر خوشحال می‌شوم که لحظه دارزدن این گسکل را ببینم ... احتمالاً ساعت ده شب بوده. باسرعت برگشته و دیده بقیه توی سرسرایند و روبی دارد با ریموند برنامه اجرا می‌کند. حدس می‌زنم جوزی از قبل به روبی دستورات لازم را داده. روبی عادت داشته جوزی هر دستوری بدهد، اجرا کند. طبق دستور جوزی لباس عوض کرده و توی اتاق او منتظرش شده. بعد روبی را هم احتمالاً با قهوه بعد از شام مسموم کرده‌اند. یادتان هست که وقتی با جورج بارلت می‌رقصیده، خمیازه می‌کشیده. جوزی بعداً رفته توی اتاقش و به ظاهر دنبالش می‌گشته. ولی غیر از خود جوزی کسی وارد اتاقش نشده. احتمالاً همان موقع کار روبی را تمام کرده. با تزریق آمپول یا شاید ضربه به سرش. بعد رفته با ریموند رقصیده، با خانواده جفرسون در مورد گم شدن روبی صحبت کرده و بالاخره رفته خوابیده. صبح لباسهای پاملا را تن روبی کرده، جنازه را از پله‌ها برده پایین (می‌دانید که عضلاتش قوی است) اتومبیل بارلت را برداشته، رفته معدن سنگ که سه کیلومتر تا اینجا راه دارد، و ماشین و جنازه را با هم آتش زده، و بعد پیاده برگشته هتل. احتمالاً طوری تنظیم

کرده که ساعت هشت و نه که همه نگران گم شدن روبی هستند، وارد هتل شود.

کلنل ملچت گفت:

— نقشه پیچیده‌ای بوده.

خانم مارپل گفت:

— از رقصیدن پیچیده‌تر نیست.

— بله، قبول دارم.

خانم مارپل گفت:

— خیلی دقیق بوده. حتی اختلاف ناخن‌ها را هم در نظر گرفته. به همین دلیل کاری کرده که یکی از ناخن‌های روبی بشکند و مجبور بشود همه را کوتاه کند.

هارپر گفت:

— فکر همه چیز را کرده، و تنها مدرکی که شما داشتید ناخن‌های جویده یک دختر مدرسه‌ای بوده.

خانم مارپل گفت:

— نه، فقط ناخن‌ها نبود. مردم خیلی حرف می‌زنند. مارک گسکل هم خیلی حرف می‌زد. یک‌بار که در مورد روبی حرف می‌زد، گفت «دندانهای عقب‌زده داشت. انگار داشت می‌رفت توی گلویش.» در حالی که دندانهای جنازه‌ای که توی خانه کلنل بود بیرون‌زده بود.

کان‌وی جفرسون با صدای گرفته‌ای گفت:

— آخرین پرده نمایش هم حدسی بود که زدید؟

خانم مارپل اعتراف کرد:

— بله. درواقع همین بود. باید مطمئن می‌شدم، درست است؟

جفرسون با لحن گرفته‌ای گفت:

— بله، حتماً.

خانم مارپل گفت:

— وقتی مارک و جوزی اطلاع پیدا کردند که قرار است وصیتنامه

جدیدی بنویسید، مجبور بودند کاری بکنند. تا حالا به خاطر پول دو نفر را کشته بودند. از کشتن نفر سوم هم ابایی نداشتند. البته مارک نباید کمترین شکی ایجاد می‌کرد. بنابراین رفت لندن و به اتفاق دوستانش در رستورانی شام خورد و بعد هم رفت به یک کلوب شبانه که مدرک داشته باشد که در زمان قتل حضور نداشته. کارها را جوزی قرار بود انجام دهد. تصمیم داشتند مرگ روبی را گردن بازل بیندازند. مرگ آقای جفرسون را هم می‌خواستند به بیماری قلبی نسبت دهند. سرگرد گفتند تو سرنگ دیجیتالین بوده. هر دکتری فکر می‌کرد مرگ آقای جفرسون بر اثر سکته در این شرایط طبیعی است. جوزی یکی از گویهای سنگی بالای بالکن را شل کرده بود و قرار بود بعداً آن را پایین بیندازد که فکر کنند مرگش به دلیل شوک ناشی از سقوط سنگ بوده. کلنل ملچت گفت:

– مگار حيله گر.

سِر هنری گفت:

– پس منظورتان از مرگ نفر سوم مرگ آقای جفرسون بود؟

خانم مارپل سر تکان داد و گفت:

– نه، منظورم بازل بلیک بود. می‌خواستند کاری کنند که اعدام شود.

سِر هنری گفت:

– یا برای همیشه توی برادموور زندانی شود.

کان‌وی جفرسون گفت:

– از اول می‌دانستم که رزاموند با آدم پستی ازدواج کرده. ولی

نمی‌خواستم قبول کنم. رزاموند عاشقش بود. عاشق یک قاتل.

به هر حال مارک هم مثل دختره به زودی اعدام می‌شود. خوشحالم که از

دستش دررفت و خودش را لو داد.

خانم مارپل گفت:

– جوزی شخصیت قوی و محکمی داشت. همه نقشه‌ها را او طراحی

کرد. طنز قضیه اینجاست که خودش روبی را اینجا آورد. فکر نمی‌کرد

روبی دل آقای جفرسون را بیرد و همه برنامه‌هایشان به هم بریزد.
جفرسون گفت:

— طفلکی دختره. طفلکی روبی ...

آدلاید جفرسون و هوگو مک‌لین وارد اتاق شدند. آدلاید آن شب زیباتر از همیشه به نظر می‌رسید. آمد پیش جفرسون و دست روی شانه‌اش گذاشت و بزحمت گفت:

— می‌خواهم موضوعی را بهت بگویم، جف. همین الآن. من تصمیم گرفته‌ام با هوگو ازدواج کنم.

کان‌وی جفرسون سر بلند کرد و چند لحظه نگاهش کرد. با صدای خشنی گفت:

— وقتش شده بود که دوباره ازدواج کنی. به هردوتان تبریک می‌گویم. ضمناً من فردا دارم یک وصیتنامه جدید می‌نویسم.
خاتم جفرسون سر تکان داد و گفت:

— می‌دانم.

جفرسون گفت:

— نه، نمی‌دانی. می‌خواهم ده هزار پوند به تو بدهم. بقیه چیزهایی هم که دارم، بعد از مرگ به پتر می‌رسد. چطور است، دخترم؟
— وای، جف!

صدا در گلویش گرفت و ادامه داد:

— واقعاً خیلی خوبی.

جفرسون گفت:

— پسر خوبی است. امیدوارم بعد که از پیشم رفتید، باز هم زیاد ببینمش.

— حتماً می‌بینی.

جفرسون با حالت فکوره‌انه‌ای گفت:

— به کارهای جنایی علاقه زیادی دارد. ناخن مقتول — در واقع یکی از مقتولها — را نگه داشته که هیچی، یک تکه از روسری جوی هم که

همراه ناخن بوده دستش مانده. بنابراین هم از قاتل یادگاری دارد، هم از مقتول! خیلی خوش شانس است.

۲

هوگو و آدلاید از جلو سالن رقص رد شدند. ریموند آمد پیش آنها. آدلاید فوراً گفت:

— می‌خواهم بهت یک خبر جدید بدهم. من و هوگو قرار است ازدواج کنیم.

ریموند لبخند زد، لبخندی زیبا و غم‌انگیز. بدون توجه به هوگو و در حالی که چشم به آدلاید دوخته بود، گفت:

— امیدوارم خوشبخت بشوی. خیلی خوشبخت ...

رفتند. ریموند همان طور ایستاده بود و نگاهشان می‌کرد. با خودش گفت: «زن خوبی است. خیلی خوب. پولدار هم که می‌شود. مشکلی که "استار"های دؤن‌شایر دارند ... بی‌خیالش. دیگر فرصتی نیست. تو برو برقص. برو برقص. آقا کوچولو!»

برگشت و وارد سالن رقص شد.

